

آریا

مهدي نجفی

بعضی وقایع، آن قدر واقعی اند که باور کردنشان دشوار می شود. آدم خیال می کند دارد یک داستان تخیلی را می خواند اما وقتی توی زندگی خودش دقیق می شود، می بیند این وقایع برای خودش هم پیش آمده، ولی او آن قدر سرگرم بوده که متوجه آنها نشده و وقتی فراغتی می یابد تا به آنها فکر کند، تازه دچار حیرت و یا وحشت می شود. خوشبختانه باز سعی می کند خودش را سرگرم کند تا آن وقایع عجیب و هراس انگیز را فراموش کند و واقعاً زندگی چقدر وحشتناک می شود اگر آدم استعداد فراموش کردن را از دست بدهد!

۱

عجب سوزی دارد این روزهای آخر پاییز! آفتاب خودش را کشیده بود لب بام. سرما مثل تیر می‌رفت تو تن پیرمرد. «کی حوصله داره تو این سرما وایسه کفشاشو واکس بزنه؟» با این فکر بود که بساطش را جمع کرد. همهٔ بساطش یک جعبه بود که وسایلش را توی آن می‌گذاشت. چهار پنج تا جعبهٔ واکس، دو سه تا بُرس واکس‌زنی، چندتایی هم بندکفش... همین. و همهٔ این‌ها را دو تا دست پینه‌بسته همراهی می‌کردند که اگر نبودند، پیرمرد هم نبود. دستش را گرفت به زمین و یا علی‌گویان برخاست.

دسته‌هایش ضخیم‌تر از آن بود که از سرما یخ بزند ولی پاهایش را توی کفش‌های پلاستیکی، سرما، زده بود. نوک بینی‌اش هم می‌سوخت. چند بار پشت سر هم سرفه کرد. از چشم‌های ریزش، آب سرازیر شده بود روی گونه‌های چروک خورده‌اش. راه افتاد. برود یا نرود؟

می‌ترسید توی درِ درِ بیفتد. اگر بلایی سر جوانک آمده باشد، دیر یا زود پلیس خبردار می‌شود. آن وقت خر بیار و باقلا بار کن! مگر همین چند وقت پیش، اکبر قصاب را توی خانه‌اش نکشته بودند؟ چند روز نکشید که گندِ کار بالا آمد. برای شاهمرادی - همسایهٔ اکبر قصاب - کلی گرفتاری درست شد. مأمورها می‌گفتند چطور یک نفر را بیخ گوشت کشته‌اند و تو خبردار نشده‌ای؟ خدایی بود که قاتل پیدا شد و گرنه معلوم نبود به سر شاهمرادی بیچاره چه می‌آمد. ولی حالا آمد و اطلاع داد، اگر خبری نباشد چه؟ آن وقت نمی‌گویند پلیس مملکت را دست انداخته‌ای؟ تازه، خبر دادن هم خودش کلی مکافات

دارد. دائم باید یک پایش توی کلاتتری و آگاهی باشد. آن وقت این یک لقمه نان را چه جوری درآورد؟ ولی خوب، اگر سر جوانک، خدای ناکرده بلایی آمده باشد، دردسرش بیشتر نیست؟ نه، بهتر است که برود و همه چیز را بگوید. همه آن چیزهایی که دیده و شنیده. جهنم! فوqش یکی دو روز از کار می افتد. بهتر از آن است که چند ماه از کار بی کار شود.

هوا داشت تاریک می شد که رسید به کلاتتری. رفت تو. شاید یک ساعتی طول کشید که نوبتش شد. افسر نگهبانی نشسته بود پشت میز و توی یک پرونده، چیزهایی می نوشت. سرش را بالا گرفت و لحظه ای پیرمرد را برانداز کرد. پیرمرد سلام کرد.

- چیه پدرجان؟

- جونت بی بلا عموجان. هیچی. اومدم یه چیزی رو خبر بدم. افسر نگهبان در حالی که به نوشتن ادامه می داد، بدون آنکه سرش را بالا بگیرد، پرسید:

- چه خبری باباجان؟

پیرمرد مین و منی کرد و گفت:

- چه عرض کنم؟ راستش جناب سروان، از همسایه مدتی خبری نیس.

و سرفه کرد. سروان بین سرفه های پیرمرد پرسید:

- خبری نیس؟ یعنی چه؟ شاید از اونجا رفته.

- چه می دونم والله. خدا به خیر کنه.

و بعد از کمی مکث با تردید ادامه داد:

- شک ورم داشته جناب سروان.

- واسه چی؟ چیز مشکوکی دیدی؟

سروان، ظاهراً به گفته های پیرمرد علاقه مند شده بود. کنجکاوانه خیره شده بود به چهره پیرمرد. پیرمرد گفت:

- چه می دونم والله ... میدون شوش رو که می دونین. خونه م نرسیده به

میدون، کوچه ۴۲ پلاک دوازدهس. طبقه دوم می شینم. یه اتاق اجاره کردهم.

اتاق اون، روبروی اتاق من بود. بهتر از شما نباشه، جوون خوبی بود. بهم خیلی محبت می کرد...

- اصل قضیه رو بگو پدر جان.

- بله، بله. چشم. حدود دو ماه پیش، نصفه های شب بود که از تو اتاقش صدای جیغ شنیدم. از خواب پریدم. خدا به خیر کنه. پاشدم آروم در اتاقم رو باز کردم. یواشکی رفتم بیرون، پشت در اتاقش.

- خب. خب.

- هیچی. از سوراخ کلید، توی اتاقش رو نگاه کردم. چراغش خاموش بود.

- خب.

- هیچی. گرفتم خوابیدم. صبح زود که واسه نماز پا شدم، صدای دو نفر رو از تو راهرو شنیدم که با هم حرف می زدن. نه که شبش اون صدای جیغ رو شنیده بودم، خواستم ببینم چه خبره. در اتاقم رو یواشکی نیمه چاک کردم.

- خب.

- چه می دونم والله. خدا به خیر کنه. دیدم دو نفر یه صندوق رو به زور از تو اتاقش می کشن بیرون. خدا عالمه توش چی بود.

سروان که انگار به داستان پیرمرد بیشتر علاقه مند شده بود، سرجایش جابه جا شد و با کنجکاوی پرسید:

- شناختیشون؟ صورتشون رو دیدی؟

- نه والله. نتونستم ببینم. راهرو تاریک بود.

- اون خودشم بود؟

- نمی دونم والله. نتونستم ببینم. راهرو تاریک بود.

- خب حالا به چی مشکوک شدی؟

- هیچی. گفتم پیام خبر بدم.

سروان به چهره پیرمرد خیره شد. فهمید که می ترسد. پرسید:

- چیز دیگه دیدی؟

- نه والله. چون از اون روز غیبش زد، گفتم پیام خبر بدم.

- چرا بعد از دو ماه حالا اومدی؟
- گفتم شاید بیاد. طول که کشید، گفتم بیام.
- پیرمرد باز به سرفه افتاد. سروان پرسید:
- اسم و فامیلش چی بود پدرجان؟
- فامیلش رو که نمی‌دونم جناب سروان. می‌گفت اسمش پویاس.
- بسیار خب. فردا تو خونه‌ت بمون. همسایه‌هاتم بگو باشن. مأمور می‌فرستیم برای تحقیق.
- پیرمرد از کلانتری که بیرون آمد، هوا کاملاً تاریک شده بود. باد پاییزی می‌دوید لای برگ‌های کف‌پیا‌ده‌رو. کلانتری عجب گرمای مطبوعی داشت! وقتی رسید به کوچهٔ ۴۲، زن‌گدایی که سر کوچه می‌نشست، کاسبی اش را هنوز تعطیل نکرده بود. یک‌سکهٔ یک‌تومانی انداخت توی سینی‌اش و بعد رفت توی کوچه. جلو ساختمان ۱۲- همان ساختمانی که در آن اتاقی اجاره کرده بود- یکی از همسایه‌ها را دید. با هم خوش و بشی کردند و رفتند توی ساختمان. و بعد از پله‌های فرسودهٔ ساختمان بالا رفتند. در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفتند، پیرمرد گفت:
- بالاخره امروز رفتم کلانتری.
- بالاخره رفتی؟
- آره. ترسیدم واسمون گرفتاری درست بشه عمو.
- حالا پای مأمورها باز می‌شه به ساختمون. به حاجی‌رضایی گفتی؟
- نه عموجان. هنوز که چیزی نشده.
- ببین عموجان. من هیچی نمی‌دونم. اصلاً اون یارو رو نمی‌شناختم. خدا وکیلی دروغ نمی‌گم. درست و حسابی ندیده بودمش که. الان هم ببینمش، نمی‌شناسمش. درسته که اتاق من هم طبقه بالاس ولی خودش که می‌دونی من صبح زود می‌روم، شب هم دیر وقت می‌آم. سیگار فروشیم دیگه. اون شب هم من چیزی نشنیدم. خدا شاهده راس می‌گم.
- از چی می‌ترسی؟ هنوز که خبری نشده.

- از چیزی نمی‌ترسم. خدا و کیلی راس می‌گم.

صبح حدود ساعت ۹ بود که سر و کلهٔ مأمورهای آگاهی پیدا شد. دو نفر بودند با لباس شخصی. از گفتگویشان می‌شد فهمید که یکی سروان است و دیگری گروهبان. ساکنین ساختمان، همه بودند. ولی چه‌فایده؟ همه- به غیر از پیرمرد- می‌گفتند که پویا را نمی‌شناخته‌اند. پیرمرد هم که چیز تازه‌ای برای گفتن نداشت.

سروان، گروهبان را فرستاد دنبال کلیدساز. می‌خواست اتاق یک- یعنی اتاق پویا- را بازرسی کند. در اتاق که باز شد، سروان و گروهبان هر دو رفتند. تو. پیرمرد را هم گفتند بیاید. اتاق کوچکی بود با اسباب و اثاثیهٔ مختصر. پنجره‌اش به کوچه باز می‌شد. کف‌اتاق، یک‌پتو پهن شده بود که روی آن رختخوابی به دیوار تکیه داشت. چیز مشکوکی به چشم نمی‌خورد. فقط سروان احساس کرد که اتاق به هم ریخته است. انگار کسی قبلاً آنجا را تفتیش کرده بود، چون چمدان، وسط اتاق افتاده بود و رخت‌های توی آن ولو شده بود کف اتاق. روی دیوار، قاب عکسی بود که هیچی توش نبود.

سروان رو به پیرمرد کرد و گفت:

- از وقتی اون بارو این اتاق رو اجاره کرده، اومدی توی این اتاق؟

- بله فقط یه دفعه.

- همین جوری بود؟

پیرمرد چشمانش را دواند به کنار و گوشهٔ اتاق و بعد گفت:

- نه. این طوری نبود. اون گوشه، پر کاغذ و کتاب بود.

- دیگه چی؟ دستگاهی، چیز مشکوکی؟

- دستگاه؟ نه‌والله چیزی ندیدم. فقط توی اون قاب‌عکس، عکس یه پیرمرد بود.

سروان رفت کنار پنجره. چشمش افتاد به سه تا کتاب که لب تاقچه-

پشت پنجره- بود. اولی را برداشت. «قلعهٔ حیوانات». صفحهٔ اولش را آورد. با خودنویس نوشته شده بود: «امید پایدار- کوی دانشگاه.» و دو کتاب دیگر، جلد

اول و دوم «دُن کیشوت»، با این جمله در صفحهٔ اولش: «تقدیم به او که چون دن کیشوت، ساده و دوست‌داشتنی است. - هُما-»

لیخندی نشست روی لب‌های سروان. کتاب را داد تا گروه‌بان هم آن جمله را بخواند. گروه‌بان برای آنکه خوشمزمگی کرده باشد، بعد از خواندن آن جمله با لحنی ادبی گفت: «زن را پیدا کنید!»
پیرمرد به خیال اینکه گروه‌بان، خطابش به اوست، با تعجب برگشت و پرسید:
- بله آقا؟

سروان دوباره لیخندی زد و به او گفت:
- پدرجان. تو می‌تونی بری پی‌کار و کاسبی‌ت.
- جونت بی‌بلا. خدا عمرت بده.
رفت. سروان به گروه‌بان که همچنان از خواندن آن جمله، نیشش بازمانده بود، گفت:

- خب. نظرت چیه؟
- چیز مشکوکی به نظرم نمی‌رسه. شما چطور؟
- نمی‌دونم ... نمی‌دونم چرا این اتاق به نظرم یه جوری می‌آد.
و دوباره اطراف را برانداز کرد. گروه‌بان پرسید:
- چه جور جناب سروان؟
- نمی‌دونم. مثل اینکه که یه اتفاقی افتاده.
و بعد رفت به طرف رختخواب و آن را باز کرد. گروه‌بان گفت:
- به حرف این پیرمرد نمی‌شه زیاد اطمینان کرد. توی این ساختمان صدای جیغ‌رو فقط اون شنیده.
- بدون شک اگه صدای جیغی بوده، بقیه‌م شنیدن، ولی می‌ترسن بگن. خود پیرمرده هم می‌ترسه.
سروان در عرض اتاق، متفکرانه شروع به قدم‌زدن کرد و بعد از لحظه‌ای گفت:
- بهتره چند روزی این ساختمان رو از بیرون زیر نظر داشته باشیم. توی این محله‌ها هر اتفاقی ممکنه بیفته.

و بعد ادامه داد:

- اون کتابارو هم وردار بیار.

... و رفتند.

۲

از همان اول می‌دانستم پویا آدمی نیست که راه را تا آخر بیاید. خصلت‌های بورژوازی داشت. فقیر بود- ظاهرش این را نشان می‌داد- ولی موضعگیری طبقاتی نداشت. فقط شعار می‌داد. احساساتی بود. آتشفشانی بود که زود منفجر و زود هم خاموش می‌شد. از درک پیچیدگی‌های جامعه، عاجز بود. در تحلیل کاپیتالیسم، دچار ساده‌اندیشی می‌شد. همه چیز را از یک دیدگاه روانشناختی بررسی می‌کرد. به تمام معنا یک ایده آلیست بود. تنها چیزش که آدم را جذب می‌کرد، معلومات عمومی وسیعش بود. البته خوب هم حرف می‌زد.

آشنایی‌ام با او اتفاقی بود. بعد از ظهر یکی از روزهای اول اردیبهشت، از در اصلی دانشگاه تهران، وارد خیابان انقلاب شدم. از خیابان گذشتم و به پیاده‌رو مقابل رفتم. کیفم دستم بود. توی فکر بودم. قرار بود در جلسه‌ای که با دوستانم تشکیل داده بودیم، سخنرانی کنم. به موضوع صحبت‌م فکر می‌کردم: «فقر و عدالت اجتماعی». جلسات ما هفته‌ای یک بار برگزار می‌شد و هر هفته یک نفر باید درباره موضوعی صحبت می‌کرد. البته ما چهار نفر بیشتر نبودیم. حمید، دانشجوی دانشگاه صنعتی شریف، مسعود و بهروز دانشجویان دانشگاه علم و صنعت و من- یعنی امید- دانشجوی فلسفه دانشگاه تهران. هر سه نفر را از دوران دبیرستان می‌شناختم و حالا وقت آن رسیده بود تا با یک نفر دیگر آشنا شوم. با یک کتابفروش.

روبروی دانشگاه، پر از کتابفروشی است. اکثر انتشاراتی‌ها روبروی دانشگاه هستند. اما بیشتر از دکان‌های کتابفروشی، بساط‌های کتابفروشی است. با انواع و اقسام کتاب. از کتاب‌های عشقی و پلیسی سبک گرفته تا کتاب‌های مذهبی و فلسفی سنگین. پیاده‌رو مثل بازار بورس است. همه چیز معامله می‌شود. جفجغه برای بچه، بادمجان پوست‌کن برای خانم‌های خانه‌دار، کفش، جوراب، کیف، زیرپوش، نوار جدید، نوار قدیم، کوپن- باطل‌شده، اعلام‌شده و نشده- بُن‌کارگری، بُن‌کارمندی و البته و صد البته سیگار و سیگار و آخر از همه کتاب. از راسل، از سارتر، از کامو، از کافکا، از هدایت، از آل‌احمد، از شریعتی، از مطهری و حتی گاهی از مارکس و از لنین و از صمد.

بیشتر وقت مرا توی خیابان انقلاب، همین بساط‌های کتابفروشی می‌گیرد. گاه آدم چشمش به کتابی می‌افتد که مدتها دنبالش بوده و گاه هم کتابی را که مدت‌ها می‌دیده، برمی‌دارد. ورق می‌زند و می‌بیند به عجب کتابی است! سر یک بساط کتابفروشی نشسته بودم. چشمم به کتاب «ابوذر» افتاد. نوشته «جوده السحار» با ترجمه دکتر. داشتم ورقش می‌زدم که دیدم یک نفر این آیه را می‌خواند: «الذين يكتزون الذهب و الفضة و لا ينفقونها في سبيل الله فبشرهم بعذاب اليم»

و بعد این جملات را از مقدمه کتاب از حفظ خواند: «ای معاویه! این کاخ را اگر از پول خود می‌سازی، اسراف است و اگر از پول مردم خیانت!»، «ای عثمان! گدایان را تو گدا کردی و ثروتمندان را تو ثروتمند ساختی»

نگاهش کردم. جوانی بود هم‌سن و سال خودم. چهره‌ای جذاب داشت. موهای بلند و آشفته‌اش گوش‌هایش را می‌پوشاند. ابروهایش از چشمان نافذی که زیر آنها بود، بیش از حد معمول فاصله داشت. همین، به چهره او، قیافه‌ای متفکر و جذاب می‌داد. چانه باریکش با حاشیه‌ای از یک‌ریش کم‌پشت پوشیده شده بود. پشت لبانش باریکه‌ای از مو روییده بود. آن طرف بساط، روبروی مشتری‌ها، کنار جدول، لب‌جوی، نشسته بود و کتاب‌هایش را با همان سبکی که با من روبرو شد، تبلیغ می‌کرد. مثل آن بود که همه آن کتاب‌ها را خوانده است.

کتاب را گذاشتم و دوباره با چشم، کتاب‌ها را واریسی کردم. گفتم:

- دنبال چی می‌گردی؟

- مجموعه آثار ۱۰.

- پیدا نمی‌شه.

به دردم می‌خورد. به درد سخنرانی ام. گفتم:

- می‌توننی واسم گیر بیاری؟

- نه. فکر نمی‌کنم.

و بعد حواسش رفت پیش یک‌مشتتری دیگر. کمی هم درباره آثار داستایوسکی برای او حرف زد و بالاخره کتاب را فروخت. «ایله».

دوباره سؤال کردم:

- جای دیگه نمی‌تونم پیدا کنم. رفیقات ندارن.

- نه. فکر نمی‌کنم.

لحظه‌ای مکث کرد و پرسید:

- واسه چی می‌خوای؟ خیلی لازمه؟

- تقریباً آره.

باز لحظه‌ای فکر کرد. بعد مرا ورنانداز کرد. گفتم:

- می‌تونم مال خودمو بهت امانت بدم. فردا صبح می‌توننی بیای؟

به این ترتیب بود که آشنایی من با پویا شروع شد. خیلی زود با او صمیمی شدم. پاتوقش، همان روبروی دانشگاه بود. تقریباً هرروز از کلاس که تعطیل می‌شدم به سراغش می‌رفتم. در برخورد با مشتری‌هایش بود که دانستم آدم با معلوماتی است. گاه می‌شد درباره یک رمان، یک ربع ساعت توضیح می‌داد. نه حرف‌های الکی، حرف‌های درست و حسابی. هیچ دخترخانم رمان‌خوانی نبود که سر بساطش بنشیند و دست‌خالی برود. فقط در زمینه رمان نبود که اطلاعات خوبی داشت. یک‌روز برای من در مورد آثار «نیچه»، کلی صحبت کرد. کلمات را با لحن خاصی ادا می‌کرد. شیرین و باتحکم.

به طرز خاصی لباس می‌پوشید. یک شلوار کرم رنگ ساده با یک کت ساده قهوه‌ای قدیمی ولی تمیز، یک پیراهن سفید بدون نقش و نگار و کفش‌های پارچه‌ای مشکی. این اواخر، عینکی هم شده بود. عینکی با قاب مستطیلی کلفت.

یک روز به خوابگاه دعوتش کردم. به کوی دانشگاه آمد. همانجا بود که موضوع جلسه دوستانه‌مان را بهش گفتم. گفت کار جالبی است ولی باید جدی باشد.

گفتم: اگه دوستانم موافق باشن، حاضری عضو جلسه بشی؟
فکر کرد و گفت: راستش من زیاد وقت ندارم. می‌بینی که پرسید: بیشتر راجع به چی می‌گین؟

گفتم: تقریباً همه چی.

تعجب کرد: همه چی؟!

- خب بله.

- پس همه فن حریفین.

خندیدم. ادامه داد:

- جلسه هاتون به نتیجه‌ای نمی‌رسه. از هم می‌پاشه.

- چرا؟

- معلومه. چون خط‌مشی ندارین. سرگردونین.

راست می‌گفت. هر کسی، سازی می‌زد. یکی می‌خواست درباره «رنالیسم ادبی» صحبت کند و یکی درباره «بن بست مارکسیسم». یکی درمورد «چخوف» و یکی درباره «گاندی». یکی از «فلسفه قیام امام حسین» می‌گفت و یکی از «ریشه‌های نهضت پانکیسم»!

با دوستانم صحبت کردم. موافقت کردند بیاید. آمد. جلسه، توی پارک تشکیل شد. روی چمن. در همان جلسه اول، بر دوستانم تأثیر گذاشت. جلسه را قبضه کرده بود. اول برای جلسه، انتخابات برگزار کرد. از پنج نفری که بودیم، من شدم رئیس. حمید هم شد نایب‌رئیس. خیلی جدی بود. هر هفته، سمت‌ها

عوض می‌شد ولی در حقیقت کارگردان اصلی، او بود. درباره هدف جلسه، نیم‌ساعتی صحبت کرد. توانست همه را قانع کند که در زمینه «مسائل اجتماعی و اقتصادی» بحث شود. معتقد بود، مسائل اجتماعی و اقتصادی احتیاج به تعمق بیشتری دارد. کار یک‌نفر نیست. پیچیده است. من هم با نظرش موافق بودم. خود من قبل از اینکه او بیاید هر وقت قرار بود صحبت کنم، درباره همین جور مسائل، صحبت می‌کردم. شاید علتش آن بود که خودم از یک خانواده فقیر روستایی بودم. پدرم دهقان بود. یک عمر برای ارباب، زحمت کشیده بود. می‌دانستم که با چه مکافات می‌را به اینجا رسانده است.

آن وقت‌ها که دبستان می‌رفتم، تابستان‌ها که تعطیل می‌شدم، چوپانی می‌کردم. گوسفندهای مردم را به صحرا می‌بردم و می‌چراندم. آخرماه، عوض پول، گندم می‌گرفتم. مادر بیچاره‌ام به اندازه چهار تا مرد شهری زحمت می‌کشید. همه کار می‌کرد. هم کارهای خودمان را و هم کارهای مردم را. از شش فرزند خانواده، فقط من توانستم خودم را بالا بکشم. دو تا خواهرم توی ده شوهر کرده‌اند و سه تا برادر هم که از من بزرگ‌ترند، توی شهر کارگری می‌کنند. به خودم هم در دوران تحصیل، خیلی سخت گذشت. هر چند که برادرهایم کمکم می‌کردند ولی خودم هم کار می‌کردم. می‌رفتم کاروانسرای تخمه‌فروش‌ها و کیسه‌ها را این‌ور و آن‌ور می‌بردم. الان هم کار می‌کنم. معلمی توی دبیرستان‌های جنوب‌شهر. بابایم دلش می‌خواست دکتر شوم. ولی نشد. حالا دارم فلسفه می‌خوانم و فکر نمی‌کنم پُخی بشوم.

پویا هیچ‌وقت درست و حسابی از کس و کارش برایم حرفی نمی‌زند. ولی از دستهایش معلوم بود که سختی نکشیده. کف‌دستهایش نرم و لطیف بود. انگشتانش باریک و کشیده بود. قوت نداشت. کنار انگشت میانه‌اش برآمده شده بود. جای قلم بود. مثل آن بود که غیر از به دست گرفتن قلم، با آن دست‌ها هیچ‌کاری نکرده است. خصلت‌های بورژوازی داشت. مثلاً اگر قاشق نبود، غذا نمی‌خورد!

برای اولین بار که به اتاقش رفتم، تعجب کردم. بیش از حدی که انتظار داشتم، فقیرانه بود. یک اتاق کوچک در کوچه پس کوچه‌های میدان شوش. در یک ساختمان دو طبقه فرسوده و کثیف. اتاقش هر چند پنجره‌اش به کوچه باز می‌شد ولی خفه بود. اتاقی با دیوارهای بادکرده گچی و کف آجری، با آجرهای مربع‌شکل بزرگ و قدیمی که درزهای بینشان دهان باز کرده بود و سقفی با تیرهای چوبی که جا به جا باریکه‌های چوب بین آنها کنده شده بود و با سیم لامپی که از سقف آویزان بود.

اسباب و اثاثیه اتاقش مختصر بود. یک پتو که کف اتاق پهن شده بود. یک‌رختخواب چرک‌گرفته. یک چراغ دودزده خوراک‌پزی. یک کتری بد ریخت و دو سه تا استکان و نعلبکی لنگ و والنک. یک‌چمدان و یک ساک. گوشه اتاقش یک‌صندوق کهنه و کثیف قرار داشت که رویش پُر از کتاب بود. تقریباً همه‌چیز کتاب داشت. مذهبی، سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، ادبی، فلسفی، تاریخی، روانشناسی، ... همه رقم. کنار کتاب‌ها، دسته‌های کاغذ و دفترهایش بود. می‌گفت یادداشت‌هایش است.

علاقه خاصی به روانشناسی داشت. برای هر چیزی دلیل روانشناختی می‌تراشید. گاهی از دستش لجم می‌گرفت. یک‌بار به من گفت: «دچار عقده حقارت هستی»

رُک بود. تند و تیز سخن می‌گفت. گاهی درحرف‌زدن واقعاً بی‌رحم می‌شد. مثل جراحی بود که دل و روده بیمار را بیرون می‌ریزد. اصلاً تحمل عقیده مخالف را نداشت. از کوره درمی‌رفت. احساساتی بود. برای چیزهای الکی، آشکش درمی‌آمد. یادم می‌آید یک بار انشای یکی از شاگردهایم را برایش خواندم. درباره پدرش نوشته بود. چشمانش پُر آشک شد. از من پنهانشان کرد ولی من فهمیدم. ضعیف بود. حدس می‌زدم کارش به کجا بکشد.

کتاب‌هایی که می‌فروخت، مال خودش نبود. از مردم بود. او فقط می‌فروخت. کتاب‌های خودش را مثل جان‌ش دوست داشت. می‌گفت: «هر کدومشون جزئی از وجود و شخصیتمه». راست می‌گفت، چون در

امانت دادن کتاب، خیلی خسیس بود. ولی به من امانت می داد. می گفت: «قدر کتابو می دونی»

جلسات به روال خودش ادامه داشت. پس از مدتی احساس کردم روحیه اش تغییر کرده است. مثل سابق، جوش و خروش نداشت. گاه نمی آمد و وقتی هم می آمد، ساکت می نشست. توی فکر بود. نمی دانم از چه دلخور بود. چندبار به من گفت: «خودمان را مسخره کرده ایم». منظورش را نمی فهمیدم. توضیحی نمی داد. بالاخره آن روز بعد از ظهر رسید. آن روز، بهروز قرار بود صحبت کند. یادم نیست درباره چه بود. وسط سخنرانی اش ناگهان پویا از جا برخاست و گفت:

- حالم به هم خورد. همه اش حرفای بی خودی و صد تا نیمه غا! بهتره همین جا، این تئاتر مسخره رو تموم کنیم. حالم از خودم به هم خورد!
و رفت. حدس می زدم. بُرید.
شب رفتم به اتاقش. ناراحت بود.

گفتم:

- از من دلخوری؟

- نه.

حالش خوش نبود. گفتم:

- از بچه ها دلخوری؟

- نه.

- پس چه مرگته؟!

- هیچی. از خودم دلخورم. خودمو مسخره کرده ام.

تعجب کردم. تا آن وقت این طوری ندیده بودمش.

گفتم:

- یعنی چه؟

- ول کن بابا!

- باز از این لوس بازی های بورژوازی از خودت درآوردی؟

- از تو هم داره حاله به هم می خوره با این روشنفکر بازی های مسخره ت! و ادای مرا درآورد:

- لوس بازی های بورژوازی.

و ادامه داد:

- با این حرفای قلمبه سلمبه، می خواهیم دنیارو بگیریم. آخرم باید بریم زیرچرخهای همون بورژوازی.

- این حرفا چیه می زنی؟ عقلت سرجاشه؟

- عقل من آره. تازه سرجاش اومده. تویی که خودتو با اون انجمن، خر کردی.

- بریدی؟

چیزی نگفت. تازه متوجه دو جلد کتابی شدم که کنارش گذاشته بود. «دن کیشوت» اثر جاودانی «سروانتس». کتاب را برداشتم. تا متوجه شد، زود آن را از دستم قاپید. دلخور شدم.

گفتم: باز کتاب جدید خوندی؟

منظورم همان کتاب بود. پوزخندی زد و ساکت ماند. ادامه دادم:

- برات متأسفم. تو هم نفله شدی. اگه جای تو بودم، خودمو دار می زدم. بهتر از این بود که خودمو بندازم توی فاضلاب. توی لجن.

ناراحت شد:

- لازم نیس واسه من ادا دربیاری. تو هم نفله می شی. برو هی بگو بورژوازی به بن بست رسیده، سرمایه داری فلائه. کاپیتالیزم بهمانه. بیچاره، فردا توی دانشگاه های همین سرمایه دارا باید بری فلسفه درس بدی. تازه اگه خیلی پیشرفت کنی وگرنه باید بری توی یه دِه کوره، «بابا نان داد» بگی، بدبخت! ماندنم صلاح نبود. برخاستم. چشمم افتاد به عکس «مهاتما گاندی» که توی قاب گرفته و به دیوار زده بود. اشاره به عکس کردم و گفتم: بهتره اینو از دیوار بکنی. لیاقتشو نداری.

صورتش سرخ شد. قیافه‌اش تغییر کرده بود. انگار هرگز او را نمی‌شناختم. چهره‌اش هر دقیقه به رنگی درمی‌آمد. آن جذابیت همیشگی را نداشت. قیافه‌اش، نمی‌دانم ... یک‌جوری بود. از در که بیرون می‌رفتم، گفتم: «تو یه جنازه‌ای. دیر یا زود بوگندت بلند می‌شه» نشنیدم چیزی گفت یا نه، چون از اتاقش زدم بیرون. به خیابان که رسیدم، نفس راحتی کشیدم. اوایل آبان‌ماه بود. می‌شد از هوا لذت برد.

۳

آه خدایا! بدون «پویا» چگونه زندگی کنم؟ او آفتاب زندگی سرد و خاموش من بود. او خورشید آسمان دل من بود. با او چه خوشبخت بودم. بی او چه کنم؟ کجاست آن چشم‌های مهربان؟ کجاست آن دست‌های نوازشگر؟ کجاست آن روح آسمانی؟ چه چیز مانع خوشبختی ما شد؟ پدرم؟ نمی‌دانم. پویای من! مگر نگفتی باز می‌گرددی تا مرا خوشبخت کنی؟ این است رسم وفاداری؟ می‌گفتی: «سرمایه‌داری بی‌رحم است. انسان و کالا برایش فرقی نمی‌کند. سود، مهم است.» و راست می‌گفتی. من خود را اینک در ردیف مصنوعات کارخانه‌های پدرم یافته‌ام. یک کالای تزئینی. یک ملک که به مزایده گذاشته شده.

عصر آن روز را خوب به یاد دارم. چگونه می‌توانم بهترین روز زندگی ام را فراموش کنم؟ اوایل تیرماه بود. چه بعدازظهر زیبایی! خورشید آخرین بوسه‌ها را نثار ساختمان‌های دودزده شهر می‌کرد. هوا همچون دل عاشقان، گرم بود. گرمایی که نوازش می‌کرد و نمی‌سوزاند. میدان انقلاب، مثل همیشه شلوغ بود و به قول پویا، مردمی که جز راه رفتن، کار دیگری نداشتند، در رفت و آمد بودند. دود بود. آدم بود. بوق بود. و زندگی در میدان انقلاب - که به قول پویا، اقتصاد مجسم جامعه است - جریان داشت. از یکنواختی اشرافی خانه گریخته بودم. من هم در آن لحظه، از همان آدم‌هایی بودم که جز راه رفتن، کاری نداشتند. دنبال

چیزی بودم. دنبال وسیله‌ای برای فرار از بیهودگی. فرار از روزمرگی. و به قول پویا، «فرار از جنازه‌ای که داشت می‌گندید».

در جستجوی پناهگاهی بودم. پناهگاهی برای تنهایی‌ام. و همه آنچه را می‌جستم، کنار پیاده‌رو، بر سر یک بساط کتابفروشی یافتم. یک‌روح آسمانی. یک‌سیمای جذاب. یک‌احساس لطیف. یک سر پرشور. یک طبع بلند و یک نگاه مهربان و ... گاه چشمی آشک‌آلود.

سر بساطش نشستم. کتاب «مروارید» را می‌خواستم. نداشت. کتاب «موش‌ها و آدم‌ها» را به دستم داد و بعد از «اشتاین بک» حرف زد. از نوشته‌هایش. از سبکش از اینکه چگونه به خاطر دفاع از محرومان مشهور شد و از اینکه چطور خودش را نفله کرد. همه اینها را طوری می‌گفت که انگار مرا سال‌هاست می‌شناسد. با همه، همین‌طور بود. ساده و صمیمی. و چقدر دوست‌داشتنی!

کلمات را با لحن خاصی ادا می‌کرد. مثل این بود که جملاتش را ... چطور بگویم؟ مثل الماسی که آن را صیقل می‌دهند و می‌تراشند، کلماتش را می‌خورد. طوری که انگار آنها را شسته است. صدایش دلنشین بود. موسیقی خاصی داشت. بر دل می‌نشست. کاسبی‌اش خوب بود ولی روح کاسبکارانه نداشت. آن‌قدر صادقانه برخورد می‌کرد که آدم خودش را در مقابل او بی‌دفاع می‌دید.

کتاب را از او گرفتم ولی در همان لحظه، روحم را به او سپردم. روز بعد، باز به بهانه کتاب خریدن، سراغش رفتم. این‌بار نگاهش با صراحت بیشتری با نگاهم برخورد کرد. قلبم در آن لحظه، فرو ریخت. احساس کردم نگاه خاموش سرشار از ناگفتنی‌هاست. در تمام مدتی که سر بساطش بودم، سنگینی نگاهش را بر وجودم احساس می‌کردم. دستپاچه شده بودم. می‌ترسیدم مشتری‌های دیگرش به تغییر حالت پی ببرند. بدون اینکه چیزی بخرم، از آنجا دور شدم. متوجه شدم که با نگاهش مرا تعقیب می‌کند. آن شب، اصلاً نخوابیدم. روز بعد تلفن کردم استاد پیانویی که برای تعلیم من، به من‌زلمان می‌آمد، نیاید. گفتم

حالم خوب نیست. بعد از ظهر باز طاقت نیاوردم. به سراغش رفتم. خیلی خوشحال شد. گفت: «فکر می‌کردم بیایید» و ادامه داد: «برایتان یک کتاب خوب کنار گذاشته‌ام. اوژنی گراندۀ اثر بالزاک.»

کتاب را گرفتم. برای آنکه کلمات شیرینش را بشنوم، از بالزاک پرسیدم و از اوژنی گراندۀ‌اش. کتاب را از دستم گرفتم و شروع به توضیح دادن کرد. از بالزاک برایم گفت. از روح اشرافیش. از سبک رئالیستی‌اش. از آثارش. از زندگی‌اش. همه مشتری‌ها، حواسشان به حرف‌های او بود. گویی همه را مسحور کرده بود. داشت بد می‌شد. کتاب را به من داد و گفت: «خدا حافظ». پولش را نگرفتم. طوری که کسی متوجه نشود، گفت: «باشد بعداً»

رفتم. آن شب خوشحال بودم. آیا او این کتاب را به من هدیه داده بود؟ توی اتاقم روی تخت، دراز کشیدم تا کتاب را بخوانم. کتاب را که ورق زدم، ناگهان متوجه تکه کاغذ تا خورده‌ای شدم. روی تختم نشستم. کاغذ را باز کردم و این جمله را در آن خواندم:

«آیا کتابفروشی فقیر می‌تواند چنان خوشبخت باشد که روح پاک پنهان شده در پشت چشمانی معصوم را بهتر بشناسد؟ -پویا-»

این جمله زیبا را چندین بار خواندم. قلبم از شادی و هیجان لبریز شده بود. از روی تخت بلند شدم و در اتاق به قدم زدن پرداختم. او از من تقاضای آشنایی کرده بود. نگاه‌های او را به خاطر آوردم. رفتارش را. کلماتش را. همه آن قدر صادقانه بود که هیچ تردیدی را برایم باقی نگذاشت. کاغذ و قلمی برداشتم. می‌خواستم جوابش را بنویسم. ولی نمی‌دانستم چه باید بنویسم. چندین بار نوشتم و پاره کردم. خجالت می‌کشیدم چیزی بنویسم. نمی‌دانم چرا. به هر حال من یک دخترم. بالاخره اسم و شماره تلفنم را نوشتم و لای ورق‌های همان کتاب گذاشتم.

نمی‌دانم چرا ساعت دیواری بزرگ اتاقم کندتر از همیشه کار می‌کرد. شب شام را با خانواده‌ام، یعنی پدرم، مادرم و برادر کوچکم، خوردم. اشتیهای زیادی نداشتم. می‌خواستم زودتر به اتاق خودم بروم. به اتاقم که رفتم، دوباره نامه پویا

را برداشتم و چند بار دیگر خواندم. از اینکه خودش را «کتابفروشی فقیر» نامیده بود، غمگین شدم. آشک در چشمانم حلقه زده بود و بغضی گلویم را می فشرد. اندوهی لذت بخش وجودم را تسخیر کرده بود. بغضم ترکید. گریستم. آه.

نامه خودم را دوباره از لای کتاب برداشتم. دوباره خواندمش. با خودم می گفتم: «نکند شماره تلفن را اشتباه نوشته باشم» نه، درست بود. باید تا روز بعد منتظر می شدم. «آیا پویا صبحها هم بساطش را پهن می کند؟»

روز بعد، باز به معلم پیانو تلفن زدم و گفتم نیاید. اتومبیل مادرم را برداشتم. اتومبیل خودم خراب بود. به میدان انقلاب رفتم. بساطش در همان جای همیشگی، پهن بود. خیلی برایم سخت بود که جلو بروم و با او روبرو شوم. بالاخره پیش رفتم. تا نگاهی به من افتاد، آن را از من دزدید. کتاب را به او دادم و گفتم: «این را من دیروز اشتباهی بردم». هیچ نگفت. زود دور شدم و خودم را به خانه رساندم. قلبم به شدت می تپید. توی اتاقم روی تخت، دراز کشیدم و منتظر به صدا درآمدن زنگ تلفن شدم. انتظارم تا بعدازظهر به طول انجامید. بالاخره تلفن زنگ زد. خودش بود. صدایش می لرزید. پرسید کجا می تواند مرا ببیند. قرار گذاشتیم. فوراً اتومبیل مادرم را برداشتم و بیرون رفتم. قبل از من، سرقرار حاضر شده بود. آن روز با پویا اولین راهپیمایی فراموش نشدنی زندگی ام را شروع کردم. آه. چه شیرین بود سخن گفتن با او! کم حرف می زد. برخلاف وقتی که پشت بساطش می نشست، خیلی محجوب بود و من، برخلاف همیشه، خیلی حرف زدم. مرتباً از او سؤال می کردم. درباره همه چیز. موسیقی، شعر، نقاشی، رمان. و اینها همه بهانه بود تا او حرف بزند. و چه خوب حرف می زد.

در ملاقاتهای بعدیمان، درباره مسائل اجتماعی هم برایم صحبت کرد. درباره فقر. ریشه هایش. سرمایه داری.

وقتی به او گفتم پدرم صاحب سه کارخانه بزرگ است، فقط به من گفت:

«تو اصلاً شبیه دختر یک سرمایه دار نیستی.»

پرسیدم:

- چرا؟

- نمی‌دانم. شاید به خاطر سادگیت.

- می‌دانی پویا، تو هم اصلاً شبیه یک کتابفروش فقیر نیستی.

- چرا؟

- نمی‌دانم. شاید به خاطر...

و نتوانستم کلمه مناسبی پیدا کنم. مکث من که طولانی شد، او صحبت مرا تکمیل کرد:

- شاید به خاطر خصلت‌های بورژوازی‌ام.

- خصلت‌های بورژوازی؟ چه کلمه قلمبه‌ای!

- آره. یکی از رفیق‌هایم این‌طور می‌گوید.

و خندید. و چه شیرین می‌خندید.

چه آرزوهای کودکانه‌ای داشت. یک روز به من گفت:

- چه می‌شد اگر فقر و جنگ نبود؟

گفتم:

- ظاهراً تا بشر هست، این دو هم باید باشند.

- نه این‌طور نیست. این چیزی است که سرمایه‌دارها توی کله مردم فرو کرده‌اند.

- می‌شود بگویی چه دوره‌ای را سراغ داری که در آن جنگ و فقر نبوده؟

- یعنی چون در گذشته، جنگ و فقر بوده، در آینده هم باید باشد؟ این چه دلیلی است؟

برمی‌آشفت و بعد از لحظه‌ای معذرت می‌خواست.

عقاید من در بسیاری زمینه‌ها متفاوت بود. من در رویاهای زمینی‌ام بودم و او در آسمان، در پی آرزوهای گمشده‌اش. می‌گفت: «من اصلاً اهل زندگی نیستم. نمی‌توانم برای خوشبختی خودم، عمرم را تلف کنم». و من برعکس، در پی خوشبختی بودم. هرچند که توی پول غرق بودم ولی هرگز تا آن لحظه،

احساس خوشبختی نکرده بودم. پویا می گفت: «همین که آلوده شدی، اصلاً نمی فهمی که بدبختی. خود این، خوشبختی بزرگی است.» خیلی سعی می کرد مرا با خودش هم عقیده کند. عقایدش به نظر من کودکانه می آمد ولی این، نه تنها از محبوبیت او در نظرم نمی کاست بلکه برعکس، بر آن می افزود.

یک بار با هم از جلو یک دکه مجله فروشی عبور می کردیم. من مجله ای خریدم. «مجله جوک» بود. گاهی توی خانه که حوصله ام سر می رفت، آن را می خواندم. چهره اش درهم رفت.

گفت:

- این مزخرفات چیست که می خوانی؟

- برای سرگرم شدن می خرم.

- سرگرم شدن؟

و خودش را نگه داشت. هیچ نگفت. ولی فهمیدم که دلخور شده است. از من انتظار نداشت که به قول او «آن مزخرفات» را بخوانم.

یکی دوبار، چند تا از نوشته هایش را برایم آورد. مقالاتی بود درباره مسائل اجتماعی. آنها را عالی نوشته بود. ولی باز هم توی خیالات خودش بود. دلم برایش می سوخت. مسلماً چنان افکاری، خیلی عذابش می داد. آیا می توانستم کمکش کنم؟ باید سعی می کردم او را با زندگی آشتی بدهم. حداقل باید تلاش می کردم تا دیدگاه هایمان را به هم نزدیک کنم. نمی خواستم تظاهر کنم که با همه عقایدش موافقم. خیلی با او بحث کردم. آرام تر شده بود. چند تای دیگر از مقاله هایش را به من داد و گفت: «چندین بار بخوان». عنوان مقاله اصلی اش «چهره پنهان سرمایه داری» بود. به قول خودش «تحلیل روانشناختی سرمایه داری» بود. اعتراف می کنم بر من تأثیر گذاشت. آنچه او تشریح کرده بود، من به چشم خودم می دیدم. رابطه ها، رقابت ها، کینه ها، حسادت ها، خیانت ها. همه و همه را مو به مو بررسی کرده بود. این مقاله اش، آن قدر واقعی بود که مرا به فکر فروبرد. آنچه او بیان کرده بود، خیالات نبود. چیزی بود که

من در بین خانواده و فامیل خودم می‌دیدم. او مثل توفانی که ابرهای تیره را از چهره خورشید کنار می‌زند، حقیقت لخت و عریان را مقابل دیدگان من قرار داده بود. آن قدر شعور داشتم که بفهمم چه می‌گوید.

دفعه بعد که همدیگر را دیدیم، هر دو ساکت‌تر از همیشه بودیم. آیا به هم نزدیک می‌شدیم یا داشتیم به سرعت از کنار هم می‌گذشتیم؟ یک‌روز کنارم، روی نیمکت پارک، نشسته بود. در نگاهش رازی را می‌خواندم. خجالت می‌کشید بگوید. بعد از کلی مقدمه‌چینی، بالاخره با تردید از من خواستگاری کرد. لبخند زدم.

آن شب به مادرم گفتم. پرسید: «چه کاره است؟»
نمی‌دانستم چه بگویم. گفتم:

- شغل آزاد دارد.

- تاجر است؟

- نه.

- پس چی؟

- کتابفروش است.

- شرکت انتشاراتی دارد؟ باید ببینم نظر پدرت چیست.

- نه. شرکت ندارد. کتابفروش است.

- یعنی چه؟

- اصلاً می‌دانید مادر. کار درست و حسابی ندارد ولی مرا دوست دارد.

- عجب! تو را دوست دارد؟! همه یک دختر پولدار و خوشگل را دوست

دارند. کس و کارش چه کاره‌اند؟

- نمی‌دانم.

- نمی‌دانی؟!

- می‌گویند کسی را ندارد ولی باور کنید خودش خیلی خوب است.

- یعنی بی‌کس و کار است؟

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم.

پدرم توی‌هال، روی مبلی لم داده بود و داشت صفحات آگهی‌های تجاری روزنامه را ورق می‌زد. مادرم هم رفت کنارش نشست. من به اتفاق خودم رفته بودم ولی پشت در ایستاده بودم تا صدای آنها را بشنوم. وقتی مادرم موضوع را گفت، صدای پدرم را شنیدم که می‌پرسید:

- پسره چه کاره است؟

- نمی‌دانم.

- نمی‌دانی؟ یعنی می‌خواهی دختری را بدهی به یکی که نمی‌دانی کار و

کاسبی‌اش چیست؟

بعد بدون اینکه منتظر جواب مادرم بماند با صدای بلند مرا صدا زد.

خجالت می‌کشیدم. سرم را پایین انداخته بودم. پدرم با مهربانی گفت: «بنشین دخترم». نشستم. گفت: «مادرت قضیه را گفت. خوب حالا این آقا پسر کارش چیست؟»

زبانم به لکنت افتاد. با کلمات بریده‌ای گفتم: «خوب ... خوب ... فعلاً بیکار است»

پدرم گفت: «پس حتماً ارث و میراثی دارد. حتماً سرمایه‌ای، چیزی دارد. آره؟»

چیزی نگفتم. پدرم دوباره گفت: «خجالت نکش دخترم. بگو عزیزم»

گفتم: «راستش نه پدر. فکر نمی‌کنم ثروتی ...»

پدرم حرفم را قطع کرد و با عصبانیت داد کشید: «پس بگو یک‌لای بی‌سروپای خیابانی است. آره؟» از جایش بلند شد. پیمپش را روشن کرد و ادامه داد: «آدم قحطی بود؟ پس‌رعیسی قلی‌یان را با آن همه ثروت و مکننتش رد می‌کنی، حالا می‌افتی دنبال یک لای بی‌سر و پا؟»

مادرم سعی کرد آرامش کند: «آرام باش عزیزم. آرام باش»

پدرم در حالی که می‌نشست رویش را به مادرم کرد و گفت: «این آدم‌ها را من می‌شناسم. دخترهای مردم را با حرف‌های شیرین، گول می‌زنند تا خودشان به نان و نوایی برسند»

و بعد خطاب به من گفت: «خودم یک نفر را برایت در نظر گرفته‌ام. ما که بد تو را نمی‌خواهیم»

دیگر طاقت نیاوردم. از توی‌ها! به طرف اتاقم دویدم. رفتم توی اتاقم. خودم را روی تخت انداختم و های‌های گریستم. مادرم آمد. کنارم نشست. با دستش موهایم را نوازش کرد و درهمان حال گفت: «خوب راست می‌گویند عزیزم. باید فکر آبروی پدرت هم باشی» فقط از میان گریه‌ام گفتم: «مادر! مادر!»

نمی‌دانستم روز بعد، چگونه با پویا روبرو شوم. چه می‌توانستم به او بگویم. از بیان گفته‌های پدر و مادرم، شرم داشتم. پویا، خوب روح سرمایه‌داری را شناخته بود!

دنبال راه حلی بودم ولی چیزی به نظرم نمی‌رسید. نمی‌توانستم خانواده‌ام را ترک کنم. اصرار کردن هم فایده‌ای نداشت. پدرم را خوب می‌شناختم. امکان نداشت نظرش را تغییر دهد. جداسدن از پویا هم برایم دشوار بود. او روح مرا تسخیر کرده بود.

آمد. تأثرم را دریافت. به زحمت توانستم موضوع را به او بگویم. لبخند تلخی زد و گفت: «تعجب نمی‌کنم هُماجان. می‌توانم حدس بزنم که بین تو و آنها چه گذشته است. درست مثل ملودرام‌های مسخره سینمایی. تکراری و کلیشه‌ای» و بعد از لحظه‌ای مکث، ادامه داد: «شاید حق با آنها باشد. معلوم نیست که تو با من خوشبخت شوی. من چیزی ندارم. حتی بساط کتابفروشی‌ام هم مال خودم نیست. راست می‌گویند. شاید بهتر باشد با یکی از همان پولدارها ازدواج کنی»

چشمانم آشک‌آلود شده بود. به او نگاه کردم و با صدای گرفته و لرزانی گفتم: «یعنی مرا دوست نداری؟»

برای لحظه‌ای به چهره‌ام خیره شد. بعد سرش را پایین‌انداخت و آرام، طوری که سعی می‌کرد من متوجه نشوم، قطره‌اشکی را که از گوشه چشمش بیرون زده بود، پاک کرد.

چندبار دیگر هم دیدمش. کم حرف می زد. توی فکر بود. احساس می کردم از چیزی رنج می برد ولی هربار که از او می پرسیدم، انکار می کرد.

بعد از ظهر یک روز، توی پارک، کنارم نشسته بود. مثل آدمی که بهت زده شده باشد، چشمانش به یک نقطه، خیره مانده بود. ناگهان به خودش آمد. با شعفی غیرمنتظره خندید و گفت: «عجب احمقی هستم من! خوشبخت می کنم. توی پول غرق می کنم. قول می دهم»

و دوباره با صدای بلند خندید. وحشت کردم. نمی توانستم نگاهش کنم. گویی قیافه اش در نظرم لحظه به لحظه تغییر می کرد. حالم خوش نبود. سرم گیج می خورد. صورت پویا را تار می دیدم. انگار چهره اش از نظرم محو شده بود. بلند شدم. می خواستم زمین بخورم. فقط صدای تغییر یافته اش را شنیدم که گفت: «دیگر تمام شد. برمی گردم. برمی گردم ولی وقتی که بتوانم خوشبخت کنم. می آیم. با همان قدر پولی که پدرت می خواهد. منتظرم باش. برمی گردم»

از آن روز، منتظرش مانده ام. هر وقت تلفن زنگ می زند، خیال می کنم اوست. بساط کتابفروشی اش هم نیست. دارم می میرم. آه خدایا! بدون «پویا» چگونه زندگی کنم؟

۴

هوا گرگ و میش بود که رسیدم تهران. از اتوبوس که پیاده شدم، لرزم گرفت. سرمای زمستان، مثل تیر می‌رفت تو تن آدم. یقه‌ام را دادم بالا و ساکم را انداختم روی دوشم. دستانم را چپاندم توی جیب‌هایم و شانه‌هایم را به هم نزدیک کردم. عجب سوزی می‌آمد! خودم را به دو رساندم جلو ترمینال. زیاد معطل نشدم. ماشین برای میدان شوش، زیاد بود. نرسیده به میدان، پیاده شدم. هنوز باید ده دقیقه‌ای را توی کوچه پس کوچه‌ها می‌رفتم تا برسم به کوچهٔ ۴۲. هوا روشن‌تر شده بود. محله داشت بیدار می‌شد. پیرمرد نابینایی که سر کوچهٔ ۴۲ فال فروشی می‌کرد، داشت بساطش را می‌چید. آن طرف‌تر، زن گدایی چادرش را داده بود روی صورتش و کاسه‌اش را گذاشته بود جلوش. جلو ساختمان ۱۲ که رسیدم، ایستادم. اتاق من، توی همین ساختمان بود. اتاق ۱.

ساختمان ۱۲ ساختمانی است دو طبقه. فرسوده و بدریخت. توی هر طبقه، سه اتاق کوچک دارد و یک آشپزخانهٔ کوچکتر و یک مستراح. اتاق ۱، برخلاف تصور، در طبقهٔ دوم است. آخرین اتاق، ته راهرو. مستراح، سمت راستش و آشپزخانه، سمت چپش قرار گرفته‌اند. کنار آشپزخانه هم راه پله است. آن طرف راهرو، دو تا اتاق دیگر کنار هم قرار دارند. توی هر کدام از این اتاق‌ها، بیچاره‌ای با زندگی کلنجار می‌رفت. توی اتاق ۲، که مقابل اتاق من بود، پیرمردی می‌لولید که من بهش می‌گفتم «عمونعمت» و توی اتاق ۳ هم یک بنده خدای دیگر که من هیچ‌وقت نمی‌دیدمش، چون صبح‌زود می‌رفت و دیروقت هم می‌آمد. عمونعمت، «واکسی» بود. ولی آن بنده خدای دیگر را نمی‌دانم. اما طبقهٔ اول،

همان نقشه طبقه دوم را داشت. آدم‌هایی را که توی این اتاق‌ها زندگی می‌کردند، نمی‌شناختم. فقط گاهی به طور اتفاقی وقتی از در ساختمان می‌رفتم بیرون، چشمم به یکی دوتایشان می‌افتاد. زن و بچه داشتند، برخلاف ما طبقه‌دومی‌ها. چندماهی می‌شد که این اتاق را اجاره کرده بودم. حالا آمده بودم بند و بساطم را جمع کنم و بزمنم به چاک. برگردم پیش خانواده‌ام توی شهرستان و بعد هم بیایم خواستگاری «هَما».

جلو ساختمان برای درآوردن کلید، کمی معطل شدم. چشمم افتاد به پنجره اتاقم که از توی کوچه معلوم بود. پنجره اتاقم باز بود. یادم آمد که آن را بسته بودم. یعنی باد آن را باز کرده بود؟ دوماهی می‌شد که رفته بودم شهرستان. یعنی این پنجره، در این مدت همین‌طوری باز بوده؟

در را باز کردم و با عجله خودم را رساندم به اتاقم. وارد اتاق که شدم، کلید برق را زدم. عجب بساطی بود! همه اسباب و اثاثیه‌ام ریخته بود به هم. رخت‌های توی چمدانم زیر و رو شده بود. رختخوابم را باز کرده بودند. باید ناراحت می‌شدم ولی خنده‌ام گرفت. یعنی دزد، خانه مرا زده بود؟ عجب دزد احمقی!

یک نفر داشت در می‌زد. فکر کردم شاید عمونعمت باشد که از آمدنم خبردار شده. ولی در را که باز کردم، مرد میانسالی را دیدم که قبلاً ندیده بودم. هنوز چیزی نگفته بودم که کارتی را از جیبش درآورد و به سبک فیلم‌های سینمایی گفت: «پلیس!»

جا خوردم. پلیس برای چه؟ اول فکر کردم آمده‌اند تا درباره سرقت از اتاقم تحقیقاتی کنند. هر چند به نظر نمی‌رسید چیزی از اتاقم به سرقت رفته باشد چون چیز به دردخوری نداشتم. اصلاً کی به آنها خبر داده بود؟

- فرمایشی داشتین؟

قبل از اینکه جوابی بدهد و راندازم کرد. بعد آمد توی اتاق و بدون اینکه کلمه‌ای بگوید، رفت سراغ ساکم که گذاشته بودم وسط اتاق. بازش کرد و خرت و پرت‌هایش را ولو کرد کف اتاق. یعنی چه؟ دوباره جرأت کردم و پرسیدم:

- معذرت می‌خوام. اتفاقی افتاده؟ چیزی شده؟

سرش را بالا گرفت و گفت:

- بله. توی این ساختمان، یه نفر مفقود شده.

با تعجب آمیخته به ترس پرسیدم:

- کی؟

- ساکن اتاق ۱.

تعجبم بیشتر شد.

- یعنی چه؟ اتاق ۱ که اتاق منه. همین اتاقه.

دوباره به سر و ریختم نگاه کرد. شاید نمی‌توانست باور کند که من با آن کاپشن

و شلوار شیک و آن کفش‌های اسپورت خارجی و فکل فرم فرنگی، توی آن لانه

موش زندگی می‌کنم. تازه از من پرسید:

- اسم شما چیه آقا؟

- پویا

- یعنی می‌فرمایین پویا شما هستید؟

- خب بله

- ساکن اتاق ۱؟

- بله

بدون اینکه سؤال دیگری بپرسد، رفت توی راهرو. رفت طرف اتاق عمونعمت. در

زد. صدای عمونعمت از توی اتاق بلند شد که:

- کیه این وقت صبح؟

از توی اتاق صدای سرفه‌اش می‌آمد. در اتاق باز شد. موهایش آشفته بود و

چشمانش خواب‌آلود. دستپاچه شد.

- سلام‌علیکم جناب سروان.

معلوم بود که او را از قبل می‌شناسد. سروان بدون اینکه جواب سلام او را بدهد،

گفت:

- بیا توی اون اتاق.

- چشم جناب سروان. الساعه.

سروان خودش برگشت توی اتاق من. پاک گیج و مبهوت شده بودم. خستگی راه را به کلی فراموش کرده بودم. عمونعمت هم آمد توی اتاق. سلامش کردم. نگاهی به سر و وضعم انداخت و بدون اینکه جوابم را بدهد، اخم‌هایش را برد توی هم. نگاهی به من بود که سروان از او پرسید:

- این آقارو می‌شناسی؟

بعد از لحظه‌ای که به من خیره شد، جواب داد:

- نخیر جناب سروان.

- یعنی این آقا، همون پویا نیس؟

- پویا؟ نخیر جناب سروان.

از تعجب، دهانم باز مانده بود. چرا عمونعمت می‌گفت مرا نمی‌شناسد؟ شاید چون سر و وضعم را تغییر داده بودم، مرا به جا نمی‌آورد. این بود که رو به او کردم و به آرامی گفتم:

- چطور منو نمی‌شناسی عمونعمت؟ من پویام. همسایه‌ت.

و بعد ادامه دادم:

- حق‌داری شناسی. تو این مدتی که از اینجا رفته م، شاید قیافه‌م عوض

شده، نه؟

پیرمرد کمی عقب رفت و گفت:

- من عمو نعمت نیستم. اسم من «رحمته».

حق با او بود. پاک یادم رفته بود. اسمش رحمت بود. عمو رحمت. به روی

خودم نیاوردم. در حالی که توی دلم پیرمرد را فحش می‌دادم، به آرامی گفتم:

- عمو رحمت. به این زودی منو فراموش کردی؟ دست خوش عموجون.

دست خوش.

پیرمرد دوباره مرا ورنده‌از کرد. ولی چیزی نگفت. تعجب کرده بود. سروان

دوباره از او پرسید:

- مطمئنی که نمی‌شناسیش؟

- بله جناب سروان. نمی‌شناسمش.

سروان رو کرد به من و گفت:

- می‌دونی آقا. این پیرمرد چند روز پیش اومده کلانتری خبر داده جوونی

که تو این اتاق می‌نشسته، ناپدید شده ...

اصلاً نمی‌توانستم بفهمم چه اتفاقی افتاده. هنوز هم نمی‌دانم آن وقایع عجیب، واقعاً اتفاق افتاده یا نه. به هر حال سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم. نگذاشتم حرف سروان تمام شود. گفتم:

- من فقط یه مدت رفته بودم شهرستان، پیش خانواده م.

سروان بی‌اعتنا به حرف من درحالی که قدم زنان به طرف پنجره می‌رفت، ادامه داد:

- پیرمرد دیده که دو نفر، یه صندوقو از این اتاق بردن بیرون. حالا تو

صندوق چی بوده، خدا می‌دونه. اون جوون، از همون روزی غیبش زده که این اتفاق افتاده.

گمان نمی‌کردم موضوع خیلی جدی باشد. برای همین بعد از کمی مکث، با تردید گفتم:

- اون صندوقو خودم بردم بیرون.

با گفتن این حرف، سروان که رو به پنجره و پشت به من بود، سریعاً رویش را برگرداند و به من نگاه کرد ولی چیزی نگفت. فقط دوباره مرا ورنانداز کرد. ترسیدم. در حالی که سعی می‌کردم خودم را خونسرد نشان بدهم رو کردم به پیرمرد و با لبخندی تصنعی گفتم:

- عموجون. حالا چه وقت شوخی کردنه؟ می‌بینی که از راه رسیده م.

خسته م. چرا به جناب سروان نمی‌گی من همون پویام، ها؟ کار خوبی کردی خبر دادی به پلیس. ولی می‌بینی که من گم نشدم. فقط یه مدت رفته بودم شهرستان.

پیرمرد نگاه مشکوکش را دucht به چهره‌ام و وقتی سروان را منتظر دید، با حالت وحشت‌زده‌ای گفت:

- نه من شمارو نمی شناسم، آقا.
- و بعد سرفه کرد.
- سروان آمد به طرفم و در همان حال پرسید:
- شما آقا. گفتین یه صندوقو از این اتاق بردین بیرون. درسته؟
- خب ... خب بله... بله درسته.
- نفر دوم کی بوده؟
- یه باربر.
- توی صندوق چی بود؟
- می دونین ... می دونین یه سری چیزا مربوط می شه به زندگی خود آدم.
- این را که گفتم، سروان با عصبانیت گفت:
- یعنی چه آقا؟ اینجا یه نفر گم شده. می فهمی؟
- لحن سروان تغییر کرده بود. شاید دیگر لزومی نمی دید که با من محترمانه رفتار کند. ادامه داد:
- بهتره بدونی همون روزی که تو، اون صندوقو از این اتاق بردی بیرون، شبش همسایه هات صدای جیغ شنیدن. صدا از این اتاق بوده. از کجا بدونم تو این اتاق جنایتی نشده. ها؟ شاید جنازه اون بابابی که مفقود شده، تو اون صندوق بوده. ها؟ از کجا معلوم؟
- موضوع داشت جدی می شد. ترس افتاده بود به جانم. با هراسی که نتوانستم پنهانش کنم، اشاره کردم به پیرمرد و گفتم:
- از کجا معلوم که این پیرمرد راست بگه؟ این بابا زده به کله ش.
- این بعداً معلوم می شه. چرا نمی خوای بگی توی اون صندوق چی بوده. ها؟
- این یه چیز خصوصیه. من تو اتاق خودم حق دارم هر کاری بکنم ...
- تو اتاق خودت بله، ولی از کجا معلوم که این اتاق تو باشه؟
- دیدین که کلیدش پیش من بود.
- این که چیزی رو ثابت نمی کنه.

- همسایه‌ها. می‌تونین از اونا بپرسین. این پیرمرد، دیونه شده.
- قبلاً این کارو کردیم. اونا اصلاً نمی‌دونن کی تو این اتاق می‌نشسته.
- حق با سروان بود. همسایه‌ها مرا درست و حسابی نمی‌شناختند. تازه اگر هم به طور اتفاقی مرا دیده بودند، مطمئن نبودم که حاضر شوند خودشان را توی دردرس بیاندازند و شهادت بدهند که من «پویا» هستم. سروان دوباره ورنارزم کرد. فهمیده بود ترسیده‌ام. دستش را به طرفم گرفت و گفت:
- کارت شناسایی. شناسنامه.
- دسپاچه شدم. به دورغ گفتم:
- تو شهرستان جا گذاشتم.
- کمی از من فاصله گرفت و گفت:
- دستاتو بزن به دیوار. یا الله معطل نکن.
- چاره‌ای نداشتم. دستهایم را زدم به دیوار. در حالی که اسلحه‌اش را به دست گرفته بود، جیب‌هایم را گشت. پیرمرد، هاج و واج کنار در، به این صحنه نگاه می‌کرد. سروان دست برد توی جیب کاپشنم و شناسنامه‌ام را درآورد و گفت:
- تو که گفتی شناسنامه تو، شهرستان جا گذاشته‌ای؟ پس این چیه؟ ها؟
- اجازه بدین توضیح بدم. من ...
- خفه شو.
- عجب مکافات‌ی بود. همه‌اش زیر سر آن پیرمرد خرفت بود. کاش می‌توانستم مشت‌م را بکوبم توی سرش. سروان شناسنامه را باز کرد و گفت:
- آریا ایرانپور. تو که می‌گفتی اسمت پویاس. ها؟
- اجازه بدین توضیح بدم ...
- خفه. توضیحات باشه برای کلانتری.
- می‌دونین جناب سروان ...
- نگذاشت حرفم را تمام کنم. هلم داد و گفت:
- راه بیفت.
- بعد رو کرد به پیرمرد و گفت:

- صاحب ساختمونو بگو عصر بیاد کلانتری. یادت نره پیرمرد. خیلی خب. حالا برو پی کارت.

- چشم جناب سروان.

اول پیرمرد از اتاق خارج شد، بعد من و بعد هم سروان. با کلیدی که خودش داشت، در اتاق را قفل کرد. تازه فهمیدم که چرا اسباب و اثاثیه‌ام به هم ریخته. قبلاً اتاقم را گشته بودند.

توی کلانتری مجبور شدم همه چیز را بهشان بگویم. گفتم که اسم و فامیل حقیقی من «آریا ایرانپور» است و «پویا» نام مستعار من بوده است. با وجود این، تأکید کردم که ساکن اتاق ۱ ساختمان ۱۲ کوچه ۴۲ خود من هستم و حتماً سوء تفاهمی پیش آمده است. راجع به آن صندوق هم، حقیقت را گفتم که توی آن صندوق، غیر از کتاب، چیز دیگری نبوده. طبیعی بود حرف‌هایم را باور نکنند. گفته‌های من آن قدر عجیب بود که کمتر کسی می‌توانست باورشان کند.

سروان از من پرسید:

- خب. حالا اون صندوق کجاس؟

- انداختمش توی فاضلاب.

- توی فاضلاب؟ کجا؟

- فاضلاب‌های جنوب شهر.

- عجب احمقی هستی تو! انتظار داری این چرندیاتو باور کنم؟

شاید واقعاً حق داشت. اصلاً باور کردنی نبود. سروان قیافه جدی به خودش گرفت و گفت:

- بهتره همه چیزو اعتراف کنی. بگو اون همدستت که باهаш صندوقو

برده‌ای، کیه؟

- نمی‌دونم.

- نمی‌دونی؟

- نه. گفتم که اون فقط راننده یه وانت بود.

- عجب!

از بازجویی چیزی دستگیرشان نشد. خیال می کردند دروغ می گویم.

عصر، حاجی رضایی، صاحب ساختمان، هم آمد. آوردنش پیش من. سلام

کردم. سری تکان داد. سروان از او پرسید:

- حاج آقا، شما اتاق ۱ ساختمان دوازده رو به کی اجاره دادین؟

- اسمش ... اسمش یادم نیست جناب سروان.

سروان به من اشاره کرد و از حاجی پرسید:

- این همونه؟

حاجی به من خیره شد. فکر کردم مرا شناخته است. هر ماه، خودش

می آمد برای گرفتن اجاره. بعد از اینکه خوب مرا نگاه کرد، در جواب سروان

گفت:

- نه. گمان نمی کنم.

- مطمئنید؟

حاجی رضایی دوباره به من خیره شد و بعد با اطمینان بیشتری گفت:

- بله. بله.

نمی دانم. از تعجب یا از ترس، خشکم زده بود. شده بودم مثل یک حیوان

زبان بسته. حتی یک کلمه هم نگفتم. فقط شنیدم که حاجی رضایی پرسید:

- ببخشید جناب سروان، چه کار کرده؟ کار خلافی ازش سرزده؟

- کی؟

- همون یارو.

- نخیر. مفقود شده.

- یعنی چه؟ یعنی رفته پی کارش؟

- معلوم نیست.

- تکلیف من چی می شه جناب سروان؟

- تکلیف شما؟

- خب بله. اجاره اتاق چی می شه؟ دو ماهه اجارهش عقب افتاده.
سروان فقط سرش را تکان داد.

۵

وقتی به دنیا آمدم، بابام مرده بود. اصلاً ندیدمش. ایران‌دخت هم همین‌طور. ما دوقلو بودیم. من شدم آریا، او هم شد ایران‌دخت. از پی بابام، من ماندم و ایران‌دخت و مادرم با کلی املاک که همه، مال خودش بود. مال مادرم. بابای من شوهر اولش نبود. مادرم می‌گفت: «هیچ‌وقت یه سایه‌ی درست و حسابی، روسرم نبود». بابام کلی قرض بالا آورده بود. سر املاک مادرم قمار کرده بود. باخت‌ه بود. همه چیز را. بعد هم خودش مرده بود. چاره‌ای نبود. مادرم شد زن یک نفر دیگر. تاوان قرض شوهر قبلی اش را باید می‌داد. من و ایران‌دخت افتادیم زیر دست ناپدری. هرچند اگر بابای خودمان هم زنده بود، معلوم نبود که بهتر می‌شد. مادرم می‌گفت: «الوات بود؛ فکر زن و زندگی نبود». از بچگی‌هایم، چیز زیادی یادم نیست. فقط یادم است که ایرج‌خان - ناپدریم - برای من و ایران‌دخت، اسباب‌بازی می‌خرید. گاهی هم لباس. لباس‌های مهمانیمان سوا بود. هر وقت می‌رفتیم مهمانی، باید آنها را می‌پوشیدیم. می‌گفت: «تو خونه، هر ریختی دارین به درک. ولی جلو مردم باید سرو وضعتون حسابی باشه. نمی‌خوام پشت سرم حرف باشه.»

یادم است یک بار توی مهمانی، شست پايم از جورابم زده بود بیرون. ایرج‌خان فهمید. توی‌خانه، کلی کتکم زد. می‌گفت: «آبرومو بردی». مادرم می‌گفت: «بچه است». جواب می‌داد: «بچه کدومه؟ کرّه‌خره». ایران‌دخت را هم گاهی کتک می‌زد. یک بار توی میهمانی، دخترها می‌رقصیدند. ایران‌دخت کلاس پنجم بود. مثل خود من. ایرج‌خان گفت: «برقص». ایران‌دخت خجالت می‌کشید.

خصوصاً با آن دامن کوتاهش. رفت پیش مادرم. ایرج خان توی خانه، حسابی به خدمتش رسید. به مادرم می گفت: «اینا چیه دیگه پس انداختی؟» و مادرم فقط زیر لب می گفت: «یا قمرینی هاشم!»

توی یخچال مان پر بود از بطری های جور واجور. رویشان خارجی نوشته شده بود. ولی من دلم کلوچه قندی و شربت زعفران می خواست.

هر چه داد می زد سر مادرم، بیچاره هیچی نمی گفت. ازش می ترسید. مرتب می بردش محضر و املاکش را می فروخت. می گفت: «زمین می خوای چیکار؟ آب و ملک می خوای چیکار؟ آب و ملکی که ول باشه، چه فایده؟ حالا پول، تو چیز دیگه س». من وایراندخت هم ازش می ترسیدیم. می گفت: «هر کار بکنین کلاغ سیاهه واسم خبر می آره». برای همین، وقتی می خواستم با ایراندخت در گوشی صحبت کنم، اول می رفتم نگاه می کردم که یک وقت کلاغی، چیزی، توی حیاط نباشد. مادرم یکی دوبار از این کارم خنده اش گرفت. شب ها، دیروقت می آمد. می گفت: «می خوام با هیبتیان شریک بشم. قراره کارخونه بزнім. آب و زمینش مال من. دستگاه و ساختمون هم مال اون». مادرم سری تکان می داد و آهسته می گفت: "مستِ مسته" و بعد، باز آه می کشید: «یا حسین!»

وقتی شریک هایش به خانه مان می آمدند، مهربان می شد. ایراندخت را می نشاند روی زانوهایش و به او آب نبات چوبی می داد و می گفت: «بخور بابا. مال کارخونه خودمونه». بیچاره ایراندخت هم از ترس می خورد. بعد می آمد در گوشی به من می گفت: «دلت کلوچه قندی می خواد؟» و یواشکی می رفتیم از مغازه حاج عباس، نسیه می خریدیم. حاجی دفترش را باز می کرد و زیر حساب های مادرم می نوشت.

یک بار ایرج خان، جلو مهمان ها، من را هم نشاند روی زانویش و بهم آب نبات چوبی داد. بدمزه بود. تف کردم. افتاد روی کراواتش. ناراحت شد. سرم داد کشید: «پسره بی تربیت!». شریکش گفت: «عیب نداره ایرج خان. بچه س نمی فهمه.» و ایرج خان غرید: «حالش می کنم!» و بعد از رفتن مهمان ها، حالیم

کرد. حسابی. مادرم می‌پیچید به دست و پاش: «رحم داشته باش مرد! بچه‌مو کشتی»؛ و خودش هم بی‌نصیب نمی‌ماند. یک سیلی جانانه؛ و هر دو می‌افتادیم بغل هم و گریه می‌کردیم. بعد دستم را می‌گرفت و می‌برد لب‌حوض. آب دماغم را می‌گرفت. صورتم را هم می‌شست و هی زیرلب نفرین می‌کرد: «الهی گور به گور بشی که مارو انداختی تو چنگ این مردیکه حرومزاده».

یک بار، سر یک کتاب، مرا انداخت توی زیرزمین. توی تاریکی. می‌گفت: «این مزخرفات چیه می‌خونی؟» و بعد کتاب را پاره پاره کرد. چه قصه خوبی بود. «کچل کفتر باز». ولی من دزدکی توی مدرسه کتاب می‌خواندم. پیش حاج‌عباس بقال هم نماز را یاد گرفته بودم. «الحمد» را بی‌غلط می‌خواندم. «قل هو الله» را نه. توی «ولم یکن له کفواً احد» زبانم می‌گرفت. رفتم مدرسه راهنمایی. کم‌کم بیشتر می‌فهمیدم. عجب چیزی است این کتاب!

ایرج‌خان، راه به راه، آب و ملک مادرم را می‌فروخت و با هیبتیان شریک می‌شد. وضع ما هم بالاخره فرق کرده بود. ایراندخت هی رنگ و وارنگ لباس عوض می‌کرد ولی من سرم بیشتر توی کتاب بود.

ایرج‌خان با کله‌گنده‌ها، نشست و برخاست می‌کرد. با شهردار، فرماندار، رئیس شهربانی، رؤسا، مدیرکل‌ها و از این قماش آدم‌ها. یک قاب بزرگ با حاشیه طلایی گرفته بود و عکس شاه را زده بود به دیوار و هی پیش کله‌گنده‌هایی که به خانه‌مان می‌آمدند، می‌گفت: «علیحضرت چنین فرمودند. اعلیحضرت چنان فرمودند.»

حوض حیاط را خراب کرده بود. همه اتاق‌ها را کاغذ دیواری کرده بود. دیوارهای حیاط را رنگ‌زده بود. هر چه مادرم گفت کار به کار «و ان یکاد» سردر خانه نداشته باش به خرجش نرفت که نرفت. می‌گفت: «بالاخره یه‌روز این خونه‌رو می‌کوبم. آپارتمانش می‌کنم.» مادرم راضی نمی‌شد خانه را بفروشد. چهارم آبان که می‌شد همه ذکر خیرش می‌شد «مراسم جشن». سفارش می‌داد روی کاغذهای بزرگ با خط‌درشت بنویسند «جاوید شاه» و بعد آنها را می‌داد به من و بچه‌های محله که برویم و بچسبانیم به در و دیوار. عجب خاطراتی!

آخرهای سال ۵۶ بود. ایرج خان با کله گنده های شهر، مرتب جلسه داشت. خبرهایی بود. می گفتند تبریز شلوغ شده. تلویزیون هم نشان داد. ولی توی شهر ما خبری نبود. چند ماه بعد، رادیو می گفت توی چند تا شهر حکومت نظامی شده. نمی فهمیدم یعنی چه. ولی می دانستم خبرهایی است. ایرج خان هی توی خانه قدم می زد و فحش می داد: «سوسمار خورها!». مادرم هم مرتب می گفت: «یا ابوالفضل!»

رفتم اول دبیرستان. بالاخره شروع شد. شهر ما هم بله. از دبیرستان خودمان شروع شد. یکی از دانش آموزان، عکس امام را روی مقوا کشیده بود و آن را گرفته بود جلو بچه ها. تعدادشان کم بود. ولی کم کم زیاد شد. تا آن وقت عکس امام را ندیده بودم. ولی راجع به امام توی مغازه حاج عباس، چیزهایی به گوشم خورده بود. مرجع تقلید. تبعید در عراق. روزهای بعد، من هم قاطی دسته شدم. چه کیفی داشت!

ایرج خان دیگر حواسش به ما نبود. کلافه بود. مرتب می رفت تهران و می آمد. تهران خیلی شلوغ شده بود. می گفتند ۱۷ شهریور، میدان ژاله، چند هزار نفر را کشته اند. یادم است با «علی»، یکی از دوستانم، قرار گذاشتیم شب برویم «شعارنویسی». می گفت یک قوطی رنگ، توی زیرزمینشان دارد. ایرج خان رفته بود تهران. ترسی نداشتیم. شب از خانه زدم بیرون. قلمم افتاده بود به «تاپ و توپ» کردن. داشتیم یک کار حسابی می کردیم. چه شب تاریک و خوبی بود. جان می داد برای شعار نوشتن. علی را گفتم برود سرکوچه، کشیک بایستد. بهش گفتم اگر کسی آمد، سرفه کند. قوطی رنگ و قلم مو را ازش گرفتم. علی رفت سرکوچه. قلم مو را زدم توی قوطی. عجب رنگ شل و ولی! قلم موی دستم حرکت کرد روی دیوار: «استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی». زود دویدم رفتم سرکوچه و با علی زدیم به چاک. سرکوچه بعدی با علی خداحافظی کردم و برگشتم به خانه خودمان. توی تاریکی، شعار روی دیوار دیده نمی شد. تا فرداش باید صبر می کردم تا ببینم خطم چه ریختی شده. صبح زود یواشکی از خانه

زدم بیرون. عجب اتفاقی! از شعار روی دیوار خبری نبود! خنده‌ام گرفت. حدس زدم. رفتم پیش علی. تازه از خواب بیدار شده بود. گفتم:

- شعار پریده.

- چی چی پریده؟

- شعاری که دیشب رو دیوار نوشتیم.

- مگه همچی چیزی ممکنه؟

- برو قوطی رنگرو بیار تا بهت بگم.

رفت و آورد. خودش هم می‌خندید:

- نفت خالیه!

بالاخره به علت شلوغی‌ها مدرسه‌ها هم تعطیل شد. ایرج‌خان، عکس شاه را از روی دیوار برداشته بود. اخلاقش شده بود عین سگ. سر هیچ و پوچ با مادرم دعوایش می‌شد. یک بار سر اینکه مادرم سیاه پوشیده بود، باهاش دعوا کرد. حسابی هم. لگد زد به پهلوی مادرم. بیچاره مادرم افتاد به خونریزی. من دیگر این چیزها را می‌فهمیدم. زیاد سر به سر ایران‌دخت نمی‌گذاشت ولی برای من خط و نشان می‌کشید. می‌گفت: «اگه ببینم با این لات و لوت‌ها می‌پری، وای به حالت!» محلش نمی‌گذاشتم. کار خودم را می‌کردم. دیگر حریفم نمی‌شد. ولم کرده بود. صبح‌ها می‌رفتم مسجد جامع، تظاهرات. بعد از ظهرها هم جمع می‌شدیم حسینیۀ عطارها. حاج‌عباس برای هر کدامان وظیفه‌ای معین کرده بود. من شده بودم مسئول یک دسته. یک روز توی حسینیۀ، حاجی مرا کشید کنار. می‌خواست باهام صحبت کند. گفت:

- تو دیگه بزرگی. همه چی حالیه.

- چی می‌خواین بگین حاج‌آقا؟

- هیچی. فقط می‌خواستم بگم مواظب مادرت باش.

- چی شده مگه؟

- هیچی. ولی مواظب باش. این ایرج‌خان موندنی نیس.

- یعنی چه؟
- وابسته به دستگاهه.
- خب؟
- مواظب باش دار و ندارتونو بار نکنه در بره.
- کجا در بره؟
- اصلاً توی باغ نیستی.
- و نبودم. برای همین با مادرم صحبت کرد. چندبار. توی کوچه.
- ایرج خان یک‌پایش تهران بود و یک‌پایش شهرستان. توی تهران بود که
- «شاه رفت». خبری ازش نشد. برنگشت شهرستان. حاجی می‌گفت: «در رفته.»
- مادرم گفت: «الهی شکر». کارخانه‌ها خوابیده بود. مادرم می‌گفت: «تکلیف
- کارخونه‌ها چی می‌شه؟ بچه‌هام صغیرند». حاجی می‌گفت: «بذار به عهده من،
- حاج‌خانم. نمی‌ذارم حقشون پامال بشه».
- حاجی پاش به خانه ما باز شده بود. هر روز سر می‌زد. مادرم می‌گفت:
- «خدا عمرش بده». یک‌روز از توی هال صدایشان می‌آمد تو اتاق من:
- مردیکه بهایی بوده. کافر بوده. عقد از اولش باطل بوده.
- بچه‌هام چی؟
- جاشون روچشام. مثل بچه‌های خودم هواشونو دارم. خدا وکیلی من
- بیشتر، به فکر اونام.
- آریا رضایت می‌ده؟
- اونش با من. اولندش راضیه. دومندش راضیه. سومندش راضیش می‌کنم.
- و راضی‌ام کرد. فقط ایراندخت اخم‌هایش رفته بود تو هم. مادرم شد زن حاجی.
- توی تهران، جنگ خیابانی بود. طولی نکشید که رژیم سقوط کرد. دولت
- موقت آمده بود روی کار. مادرم خوشحال بود. من هم همین‌طور. می‌گفت:
- «حاجی آدم خوبیه. من دیگه از بابت شما خاطرم جمعه». ایراندخت هم افتاده
- بود تو خط نماز. من هم شب‌های جمعه با حاجی می‌رفتم دعای کمیل. چه
- لذتی داشت! سبک می‌شدم. نیمه‌شب که برمی‌گشتیم به خانه، آسمان چه

پرستاره بود! آسمان صاف تابستان. یک نسیم خنک می‌پیچید توی لباس‌هایم. عمداً توی شلوغی، حاجی را گم می‌کردم. می‌خواستم تنها بروم. با صدای جیرجیرک‌ها.

بعد از ظهرها کارم شده بود رفتن به جلو مسجد جامع. جوان‌ها گله به گله جمع می‌شدند و بحث می‌کردند. راجع به انقلاب. کشور. دولت. همه چیز. توی خانه، من و حاجی و ایراندخت هم گاهی بحث می‌کردیم. گاهی هم صحبت. راجع به آینده من، ایراندخت، مادرم، کارخانه‌ها، املاک، همه چیز. مادرم می‌گفت: «آرزو دارم آریارو بفرستم دانشگاه. می‌خوام واسه خودش کسی بشه». حاجی جواب می‌داد: «چاکرشم هستم»؛ و باز مادرم می‌گفت: «ایراندخت هم همین‌طور. طفلک توی خونه پوسید»؛ و حاجی می‌گفت: «اونم به چشم». من می‌دویدم وسط حرف‌هایشان: «پس خودت چی مادر؟ مریضیت؟» حاجی خنده‌اش می‌گرفت: «مگه من مرده‌م؟ اگه لازم باشه می‌برمش تهران. بستریش می‌کنم. دوا و دکترش می‌کنم».

گفتم: کارخونه‌ها؟

می‌گفت: اون مردیکه که در رفته ولی این یارو ارمنی‌یه مونده. هیبتیان.

گفتم: حالا چیکار کنیم؟

می‌گفت: باید کارخونه‌هارو راه بندازیم. من مغازه‌رو ول کرده‌م. چاره‌ای

نداریم. باید با این ارمنی‌یه بشینیم به صحبت.

گفتم: یعنی باز بشیم شریک هیبتیان؟ نمی‌شه سوا بشیم؟

می‌خندید: عجب حرفی! می‌خوای ورشکست بشیم؟ الانشم کارخونه‌ها

خوابیده.

پرسیدم: چطور این یارو در نرفته؟

شانه‌هایش را می‌انداخت بالا.

روزها می‌گذشت. خوشحال بودم و امیدوار. حاجی با هیبتیان یکی دوبار

صحبت کرده بود. مادرم صبح‌ها حالش به هم می‌خورد. چند بار استفراغ کرد.

ایراندخت در گوشم گفت: «حامله است».

حاجی گاه نصیحتمان می‌کرد. چندبار گفتیم: «پدرسوخته هیبتیان».
می‌گفت: «جوانی. آتیش تند.»

مادرم چند بار رفت دکتر. پیش متخصص زنان. ایراندخت یواشکی می‌گفت: «چند بار خونریزی کرده». به ایراندخت گفته بود: «دکتر گفته مواظب خودت باش. چیز سنگین بلند نکن. نباید تنها بمونی. نباید بترسی.» ولی ترسید. آن روز حاجی آمد. دستپاچه و سراسیمه. گفت: «جوونا ریختن سفارت آمریکا. دولت استعفا داده. هیبتیان هم در رفته.» مادر بیچاره‌ام ترسیده بود. بچه‌اش سقط شد.

حاجی بد اخلاق شده بود. می‌گفت: «این مردیکه پدرسوخته، اسناد گندکاری‌هاش از سفارتخونه دراومده. گذاشته رفته.»

گفتم: یعنی جاسوس بوده؟

گفت: چه می‌دونم.

و باز زیرلب می‌غرید: «پدرسوخته‌ها»

بد خلق شده بود. یک بار بهش گفتم: «می‌خوام تابستون برم تهران، کلاس تقویتی». اعتنا نکرد. طفلک ایراندخت، دمیق بود. حاجی باهاش زیاد خوب تا نمی‌کرد. یک بار بهش گفته بود: «دختره سبک سر»

یک‌روز حاجی آمد و گفت: کارخونه‌هارو می‌خوام بفروشم. قولنامه کردم.

گفتم: بی خبر من؟

فقط گفت: ای بابا!

مادرم پرسید: چی تو کله‌ته؟

جواب داد: می‌خوام گاوداری بزنم. آب داریم. زمین هم که داریم.

گفتم: من مخالفم.

فقط خندید.

هیبتیان همه سهمش را به نام بچه‌هایش کرده بود. حاجی سهم ما را کشید بیرون. می‌گفت: «با این ارمنی‌ها که نمی‌شه شریک بود. ناسلامتی

دینی گفتن. مسلمانیی گفتن. نونی که از این راه در می‌آد از شاش سگ هم نجس‌تره»

بالاخره سهم ما را با کلی ضرر فروخت. بچه‌های هیبتیان ول کن نبودند. پیچیده بودند به پرو پای ما. خسارت می‌خواستند. سرو ته قضیه، هم‌آمد. نفهمیدم چه شد.

من دوباره سرم رفته بود توی کتاب. از مدرسه، یگراست می‌رفتم کتابخانه عمومی. تا وقتی تعطیل می‌شد، آنجا می‌ماندم. کتاب می‌خواندم. گاهی هم امانت می‌گرفتم می‌آوردم خانه. حاجی زیاد سر به سرمان نمی‌گذاشت. خودش هم سرش به کار خودش و املاک مادرم بند بود. کاغذ دیواری‌های خانه را داد بکنند. می‌گفت: «نقش و نگار داره. خوب نیس. نماز نداره». می‌گفت حوض توی حیاط را هم می‌خواهد بسازد. دیوارهای حیاط را هم داد رنگ بزنند. بتا آورده بود تا سنگ مستراح را عوض کند. می‌گفت: «شتک می‌زنه»

مادرم مریضی‌اش عود کرده بود. به حاجی گفتم: «ببرش تهران. داره از پا می‌افته». می‌گفت: «چیزیش نیس. مرض زنونه‌س دیگه. خوب می‌شه»

ایراندخت می‌گفت: «حاج‌آقا ببرین بستریش کنین»

جواب می‌داد: «فعلاً وضعمون خوب نیس. خرج‌ها زیاده. قیمت‌ها رفته بالا. همین سنگ مستراح، کلی خرج ورداشته. ان‌شاءالله گاوداری راه بیفته می‌برمش خارجه.»

ولی گاوداری هم راه نیفتاد. یک آدم قلدر دست گذاشته بود روی زمین. می‌گفت: «از ایرج خان طلبکار بودم. حقمو می‌خوام». از یک طرف هم جنگ شروع شد و قیمت‌ها رفت بالاتر و کار خرید اسباب و وسایل گاوداری لنگ ماند. حاجی سرخوش نبود. صبح‌ها می‌رفت دنبال شکایت و شکایت‌کشی‌اش. عصرها هم می‌رفت می‌نشست جلو قهوه‌خانه کربلایی موسی. سرمحله. دستش را آونگ می‌کرد روی زانوییش و تند و تند تسبیح می‌گرداند. من رفته بودم کلاس بالاتر. ایراندخت رفوزه شد. حاجی می‌گفت: «جهنم!»

دانشگاه‌ها تعطیل شد. به خاطر انقلاب فرهنگی. علی یک بار رفته بود تهران. سرزده بود به دانشگاه. برایم تعریف می‌کرد: «یک بلبشویی بود که نگو. هر ننه‌قمری واسه خودش یه گروه ساخته و یه کاغذپاره هم چاپ کرده به اسم ارگان رسمی. انتقاد از دولت شده مُد روز. پدرسوخته‌ها هر چی دلشان می‌خواد می‌نویسند، اون وقت باز زبونشون درازه که آزادی نیس. نباید بهشون روی خوش نشون داد. اینا فردا می‌شن بلای جون مردم»

من اصلاً حواسم به حرف‌های او نبود. جهنم که دانشگاه تعطیل شده بود! دانشگاه می‌خواستم چه کنم؟ فکرم همه‌اش توی‌خانه بود. با حاجی، سر مادرم حرفم شده بود. بهش گفتم: «حاجی، مادرم خیلی ضعیف شده. ببرش تهران». درآمد که: «توی همین حال و اوضاع؟ عجب گیری کردیم‌ها! گفتم حرف حالیتونه، روی خوش نشون دادم. حالا افتادین به جونم و هی می‌گین مادرم فلانه، مادرم بهمانه. مادرتون حالا زن منه. اختیار زنمو ندارم؟ شما هم اگه آدم باشین باید از من حساب ببرین. بالای حرف من نباید حرف باشه. مگه نمی‌بینی مردیکه قرمساق دندون تیزکرده واسه آب و املاکمون؟ توی بیرون گرفتاریم کم بود، شما هم توی‌خونه ... لاله الا الله»

می‌خواستم بروم جبهه. خیلی از دوستانم رفته بودند. بعضی شهید شده بودند. آتش گرفته بودم. روزهای حمله، از پای رادیو تکان نمی‌خوردم. در اتاق را از پشت، قفل می‌کردم و می‌نشستم به گریه کردن. برای رزمنده‌ها، دعا می‌کردم. ولی جبهه نرفتم. دلم می‌خواست ولی ایران‌دخت خیلی بی‌تابی می‌کرد. می‌گفت: «اگر برنگردی چی؟ من و مادر؟»

حاجی، اجاره بهای ملکی را که قبلاً داده بود اجاره، یک جا داد به وکیل. وکیلی که برای قضیهٔ گاوداری گرفته بود. خُلقش تنگتر شده بود. زیاد می‌پیچید به پرو پایمان. یک بار آمده بود کتابخانه‌ام را گشته بود. ایران‌دخت دیده بود. طفلک ایران‌دخت هم سر حال نبود. حاجی بهش گفته بود: «این چه سرو وضعیه؟ آخرش می‌ترسم رسوایی به بار بیاری»

مادرم را نمی‌گذاشت برود بیرون. می‌گفت: «می‌ترسم اون مردیکه قمرساق بلایی سرت بیاره». زیاد سر به سرش نمی‌گذاشتم. می‌ترسیدم. تا می‌آمد حرف بزنم، توپ و تشر می‌زد. سرم توی کتاب بود. با رفقام، جلسه‌ای درست کرده بودیم. کتاب‌های دکتر شریعتی را می‌خواندیم. عجب دنیایی داشتیم! قسم خورده بودیم خودمان را وقف انقلاب کنیم. خیلی داغ بودم. سر دفاع از انقلاب، با هرکس و ناکسی بحث می‌کردم. حتی چند بار دعوا کردم. حتی با حاجی هم حرفم شد. یک‌روز به مادرم گفتم: «دوباره می‌خوام مغازه‌رو باز کنم. دوره، دوره، دوره کاسبی‌یه.»

گفتم: می‌خواهی بری توکار دلالی؟

ناراحت شد. غرید: «عجب پسرۀ بی‌حیایی!»

و ادامه داد: تو سرت توی کار نیس. بهتره بری همون کتاباتو بخونی. و می‌خواندم. و هر چه بیشتر می‌خواندم با حاجی غریبه‌تر می‌شدم. با دنیا هم همین‌طور. حاجی رفته بود توی کار خوار و بار. شکایت و شکایت‌کشی‌اش هم سرجایش بود. آب و ملک را هم داده بود اجاره. چه اجاره‌ای؟ اجاره‌اش پول وکیل هم نمی‌شد. می‌دانستم توی کار احتکار است.

آتشم تندتر شده بود. یک شب بهش گفتم: «انقلاب تو خطرره. مردم تو مضیقه‌اند. اون وقت شما مایحتاج مردمو احتکار می‌کنین؟»؛ با حرکات لب و لوجه‌اش ادایم را درآورد: «انقلاب تو خطرره. مردم تو مضیقه‌اند»؛ و ادامه داد: «پسره دهندش بو شیر می‌ده، می‌خواد به من چیز یاد بده. اگه راست می‌گی چرا نمی‌ری جبهه؟»

جواب نمی‌دادم. جوابی هم نداشتم. ولی دلم می‌گرفت. ناراحت می‌شدم. از خودم، از حاجی و حتی از مادرم.

مادرم دوباره حامله بود. خیلی لاغر شده بود. شده بود عین چوب خشک. مثل مترسک. دو سه بار رفت دکتر و آمد. دکتر گفته بود: «بچه خوره‌گرفتی. باید جراحی بشی» و شد.

حاجی خلش تنگتر شده بود. برای اولین بار، آن شب مرا هل داد. خوردم زمین. از دماغم خون راه افتاد. می خواست ایراندخت را به زور بدهد به یکی از پسرهایش. ایراندخت راضی نبود. مدام گریه می کرد. بهش گفته بود: «بهتر از این، کجا می خوای گیر بیاری. همه چی براش خریدم. همه چی داره. خونه، ماشین، کار درست و حسابی. مگه تو چی می خوای؟» و ایراندخت هم فقط گریه کرده بود.

گفتم: خواهرمه. نمی خواد عروس بشه. مگه زوره؟

گفت: خفه شو!

هلم داد. خوردم زمین. دستم را گرفتم جلو بینی ام. سرم را پایین انداختم و رفتم جلو دستشویی. مادرم انگار لال شده بود. فقط می گفت: «یا حضرت عباس!» از خانه زدم بیرون. رفتم پیش علی. توی عالم خودش بود. از اوضاع مملکت می گفت. از شلوغی های تهران و عزل رئیس جمهور. ولی من، فکر خانه بودم. فکر مادرم، ایراندخت، خودم و حاجی.

توی بیرون اصلاً حرفی از اختلافات خانه نمی زدم. همه، حال حاجی را از من پرسیدند. و من هم جواب می دادم: «به مرحمت شما. سلام می رسونن». حتی علی هم نمی دانست. ولی بالاخره می فهمید. احمق که نبود! حاجی با چند نفر دیگر یک صندوق قرض الحسنه دایر کرده بود. به من گفت: «عصرها بیا کمک». رفتم. حس می کردم حال خوب نیست. حوصله نداشتم. یکی دوبار نفسم توی مدرسه گرفت. چندبار هم توی خانه. حاجی رفته بود توکار تجارت پشم. می گفت: «نون داره». مغازه اش را داده بود به یکی از پسرهایش. به من گفت: «بعد از ظهرها، برو پشت دحل. دست تنهاس». رفتم. گفتم: «به درد کاسبی نمی خورم». گفت: «فقط بلدی بخوری؟»

خودش می رفت کاروانسرای پشم فروش ها. شب که می آمد بوی کُرک و مو می داد. بوی بُز. بوی گوسفند. تنگی نفس بدجوری پاییچم شده بود. تا می آمدم سر سفره، شروع می شد. حاجی بر و بر نگاهم می کرد و غش خنده می شد و

می‌گفت: «عجب تیاتری!» می‌رفتم توی اتاق خودم. بهتر می‌شدم. ایران‌دخت شامم را می‌آورد توی اتاقم. طفلک ایران‌دخت!

توی خانه، بند نمی‌شدم. می‌رفتم. سراغ رفقاییم. سبک می‌شدم. می‌ترسیدم بیایم خانه. از آن تنگی نفس لعنتی.

رفتم دکتر. گفت: «آسمه»؛ و پرسید: «کارت چیه؟»

گفتم: محصلم

گفت: بابات شغلش چیه؟

می‌خواستم بگویم بابا ندارم ولی گفتم: همه چی.

تعجب کرد: همه چی؟! یعنی چه؟

توضیح دادم. فهمید. گفت: احتمالاً به بوی پشم حساسیت داری.

پرسیدم: چه کار کنم؟

گفت: محیط زندگیت باید عوض بشه.

هیچی نگتم ولی پرسیدم: نمی‌شه بسازم؟

فقط شانه‌هایش را انداخت بالا.

به ایران‌دخت گفتم. گفت: «من هم حالم به هم می‌خوره. ولی من چاره‌ای ندارم. من دخترم. تو بذار برو»

گفتم: کجا بروم؟

گفت: چه می‌دونم. هر جا که شد. بهتر از اینکه از تنگی نفس تلف بشی.

بعد پرسید: به مادر نمی‌گی؟

گفتم: نه. بیچاره غصه خودش بسه‌شه. خودشم مریضه.

دیپلمم را گرفتم. تا سربازی یک سالی فرصت داشتم. شب‌ها که حاجی می‌آمد خانه، نمی‌رفتم پیشش. تنگی نفسم عود می‌کرد. چند بار شنیدم که از مادرم پرسید: «این پسر چه مرگشه؟»

به علی گفتم. گفت: «بذار برو تهران.»

گفتم: پیش کی؟

گفت: ای بابا!

گفتم: خرج و مخارجم؟ جای خواب؟

گفت: یعنی یه لقمه نون نمی‌تونی در بیاری؟ یه سوراخ موش هم واسه خواب بالاخره پیدا می‌شه.

می‌توانستم نان در بیاورم؟ مادرم یک عمر املاکش را می‌فروخت و می‌ریخت توی شکم ما. دستم به سیاه و سفید نخورده بود. گاه آرزو می‌کنم که کاش مادرم از مال دنیا چیزی نداشت. لااقل آن وقت من این قدر تنبل بار نمی‌آمدم. عجب مزخرفاتی!

چاره‌ای نبود. مادرم دوباره حامله بود. چه کار می‌شد کرد؟ بچه‌اش بالاخره بچه‌ حاجی بود. خیلی فکر کردم. بالاخره تصمیم گرفتم: «می‌رم. بادآباد. ایراندخت که پیش مادر هست. برای همیشه که نمی‌رم. خدا بزرگه. شاید حاجی، پشم‌فروشی رو بذاره کنار. اون وقت برمی‌گردم»

باز رفتم توی عالم خیال: «زندگیم بی‌معنی شده. بیهوده بیهوده. می‌خورم و می‌خوانم و می‌خوابم. حالم به هم خورد. اگه همین‌طوری بگذره، فردا می‌شم مثل حاجی. پوک و بی‌مصرف. یه لاشه. یه جنازه». به ایراندخت گفتم به مادر بگوید ولی به حاجی نه. نمی‌خواستم باز بیفتد به سرزنش کردن مادر و ایراندخت. یک چمدان لباس و یک ساک کتاب برداشتم و عازم شدم. عازم تهران. مقداری پول، خودم داشتم. کمی هم از علی قرض گرفتم. داشت یک فصل جدید توی زندگیم شروع می‌شد.

به! چه هوای خوبی! نفس عمیقی کشیدم. آخرهای بهمن‌ماه بود. چراغ‌های تهران از دور پیدا بود.

۶

گریز از خانه، گریز از بیهودگی بود. ماندن با پوسیدن برابر و من پوسیدگی را تاب نمی‌آوردم.

در خانه، نفس کشیدن برایم دشوار شده بود. تنگی نفس داشتم. از حاجی و تجارتش گریختم. او می‌خواست روح مرا پشتِ پاچال دکانش زندانی کند. ما همه، زندانی او بودیم. مادرم، ایراندخت و من.

مادرم چه مظلوم است! در تمام این سال‌ها گویی شبی بوده و یا مجسمه‌ای. مجسمه‌ای که هر روز لباسی را بر تنش می‌آزمایند. ایراندخت شاید مظلوم‌تر بود. زندانی نگاه تنگ حاجی بود. چاره‌ای نداشت، دختر بود. من می‌توانستم بگریزم و گریختم. حاجی و ثروتی را که او متولی‌اش شده بود، تُف کردم. در تهران، اتاقی اجاره کردم. در ساختمانی توسری‌خورده و قدیمی، در کوچه پس کوچه‌های میدان شوش. حاجی‌رضایی، مالک ساختمان، می‌گفت: «باید شناسنامه‌ات باشد». شناسنامه‌ام را در شهرستان جا گذاشته بودم. گفتم: «اجاره را جلو می‌دهم». گفت: «مال سه ماه را بده». گفتم: «بفرمایید این هم مال دو ماه». گرفت و گفت: «اول هر ماه، اجاره دو ماه جلوتر را می‌گیرم». جوابی ندادم. فقط توی دلم گفتم: «کثافت!»

قرار شد کتاب‌های دست دوم را توی پیاده‌رو بساط کنم. کتابفروش، آشنای علی بود.

شب‌ها در اتاق، باز هم کتاب می‌خواندم و گاه مقالاتی می‌نوشتم. مقالاتم بیشتر در باره کاپیتالیسم نوینی بود که از پشت حصارهای جامعه سرک

می‌کشید. من خود از چنین اختاپوسی گریخته بودم. آیا می‌توانستم این مقالات را چاپ کنم؟ آیا اگر مقالاتم اجازه چاپ می‌یافت، آن اختاپوس آنها را نمی‌بلعید؟ کاش حداقل آنها را کسی می‌خواند یا می‌توانستم آنها را برای کسی بخوانم.

بر سر بساط کتابفروشی بود که با خداداد - که خودش را امید می‌نامید - آشنا شدم. امید، جوانک روشنفکر مآبی بود. به قول خودش «کینه طبقاتی» دیرینه‌ای داشت. شعار می‌داد. حرف‌هایش برایم تازگی نداشت. با سه نفر از دوستانش گروهی تشکیل داده بودند. سرگرمی خوبی بود. از من هم دعوت کرد به گروهشان بپیوندم. امید از همه جدی‌تر بود. دوستان دیگرش علاقه و حوصله چندانی نداشتند. حتی در روشنفکرنمایی هم بی‌استعداد بودند.

به فکر مادرم بودم. جینی که خورش را از درون می‌مکید، فرزند حاجی بود ولی من هم ناگزیر برادرش بودم. مادرم سابقه خونریزی داشت. می‌گفتم نکند سر زاییدن بچه حاجی، دوباره خونریزی کند.

چندبار به خانه تلفن زدم. حاجی گوشی را برمی‌داشت. می‌گفت: «اشتباه است». مادرم و ایراندخت حق جواب دادن به تلفن را نداشتند. حاجی می‌گفت: «صدای زن، خوب نیست برود توی گوش مرد غریبه». وقتی بیرون می‌رفت، تلفن را توی کمد می‌گذاشت و درش را قفل می‌کرد. به علی تلفن می‌زدم از حال مادرم و ایراندخت، جويا می‌شدم. ازشان بی‌خبر نبود، من از او خواسته بودم خبر بگیرد. یک بار که از حال ایراندخت پرسیدم، گفت: «عروس شده». تعجب کردم. ادامه داد: «عروس حاجی شده. زن پسرش». فقط توانستم بگویم: «لعنت بر شیطان!»

توی اتاقم، گاه دلم می‌گرفت. دلتنگ می‌شدم. گاهی در اقیانوس خیالاتم غرق می‌شدم و گاهی برمی‌گشتم به دالان خاطرات کودکی. دهان خون‌آلود پسرهمسایه‌مان یادم می‌آمد. سر تیل‌بازی به مادرم فحش داد. زدم توی دهانش. مادرش را آورده بود در خانه: «ایران خانم. ببین بچه‌ات چکار کرده. چرا جلوش را نمی‌گیری؟» مادرم گوشم را گرفت. گفت: «تنبیهش می‌کنم». ولی نکرد.

سرفه‌های عمورحمت - پیرمرد همسایه‌ام - وسط افکارم می‌دوید. صدای سرفه‌اش از توی اتاقم شنیده می‌شد. گاهی یکریز سرفه می‌کرد. یک روز به درمانگاه بیمارستان امام بردمش. بیچاره، پول نسخه‌اش را نداشت. خجالت کشید. گفت: «برای بچه‌ها یک مقدار پول فرستادم ولایت». دواهایش را من گرفتم. شب بعدش به اتاقم آمد. برایش جای درست کردم و پای درد دلش نشستیم.

پرسید: «آن عکس کیست؟ چقدر فقیر و بیچاره است.» عکس توی قاب را می‌گفت. وقتی گفتمش آن مرد، رهبر یک‌کشور پهناور بوده، تعجب کرد. در جواب این سؤالش که: «پس چرا این‌قدر لاغر بوده؟» فقط لبخند زدم. موقع رفتن می‌خواست پول دواها را بدهد. قبول نکردم. گفت: «خدا عوض بدهد».

اوایل تابستان بود. خورشید با زمین هنوز زیاد گرم نگرفته بود. سربساطم نشسته بودم که ناگاه دوچشم زیبا را بر کتاب‌ها خیره یافتم. دوچشم آبی. نه، آسمانی. نه، دوچشم با رنگی توصیف ناشدنی. دوچشم گویا و معصوم در صورتی گرد و جذاب که با روسری خاکستری‌رنگی محاصره شده بود. لبان شیرینش به گفتن باز شد: «مروارید اشتاین‌بک را دارید؟» نداشتم. «موش‌ها و آدم‌های اشتاین‌بک» را به دستش دادم. از او برایش گفتم. در نگاهش، رضایت و صداقت در هم می‌آمیخت. گاه لبخندی، لبانش را شیرین‌تر می‌کرد. نگاهش را می‌دزدید. گویی که ناز می‌فروخت. کتاب را خرید و رفت ولی خیالش با من باقی ماند. چه شگفت‌انگیز است تلاقی دو نگاه!

عجب شبی داشتم! خیالش، اتاق را آکنده بود. سیمایش بر دیوارهای باد کرده‌ی اتاقم نقش بسته بود. چشمان جستجوگر و کنجکاوش، از سقف مرا می‌نگریست. پنجره‌ای به جهانی نو و ناشناخته به رویم گشوده می‌شد. آیا عشق بود که سلامم می‌داد؟ چنین ناگهانی و نابهنگام؟ خواب از چشمانم می‌گریخت. سرم بر بالین بود و نگاهم بر سقف. در فضای تاریک اتاق، آینده‌ای روشن و رؤیایی را مجسم می‌کردم. چه شیرین است بر تاریکی، نقش خیال بستن! من

بودم و او و خنده‌های عاشقانه من. دست در دست و گام با گامش، بر افقی مجهول قدم می‌زدیم.

برخاستم. فکری در ذهنم جرقه زده بود. آیا باز هم برای خریدن کتاب می‌آمد؟ کاش می‌آمد. چراغ را روشن کردم. پرده خیال‌انگیزم، در روشنایی محو شد. کاغذی برداشتم و چنین نگاشتم: «آیا کتابفروشی فقیر می‌تواند چنان خوشبخت باشد که روح پاک پنهان شده در پشت چشمانی معصوم را بهتر بشناسد؟»

در میان کتاب‌هایم گشتم. کتاب‌هایی که جزئی از وجودم بودند. «اوژنی‌گرانده» را یافتم. نامه‌ام را به اوژنی سپردم. قاصد خوبی بود. آیا باز هم می‌آمد؟ کاش می‌آمد ... و آمد. روز بعد، دوباره آمد. زیباتر شده بود. آمیزه‌ای از وقار و زیبایی بر چهره‌اش سایه افکنده بود. نگاهش را از نگاهم می‌ربود ولی گاه در دام دیدگانم اسیر می‌شد. چنان در تظاهر ناآزموده بود که مطمئن بودم کلمات کتابی را که ورق می‌زند، نمی‌بیند! من نیز آنچه را در اطرافم می‌گذشت، نمی‌شنیدم و نمی‌دیدم. حتی «اوژنی‌گرانده» را از یاد برده بودم. ناگهان، کتابی را که ورق می‌زد، گذاشت و دور شد. گویی خیالی بود که می‌گریخت. یک بار برگشت و مرا نگرست. بعد رفت. تازه به خودم آمدم و چه سرزنش کردم خود را! ولی چه سود؟ او رفته بود. آیا باز هم می‌آمد؟ از شور و شوق افتادم. کاسبی‌ام کساد شد. حوصله تبلیغ کتاب‌ها را نداشتم. شب، دوباره در اقیانوس خیالاتم شنا می‌کردم. به جلسه گروه‌مان نرفتم. دل و دماغی نداشتم. بالاخره خواب به زحمت بر چشمانم چیره شد. آن روز صبح نیامد. چقدر انتظار کشیدم. آخرین پرتوهای امیدم، رنگ یأس به خود می‌گرفت که باز او آمد. دست‌پاچه شدم. فرصت را از دست ندادم. بی‌اختیار گفتم: «فکر می‌کردم بیايید». لبخندی زد. گفتم: «کتابی برایتان کنار گذاشته‌ام» و اوژنی‌گردانده را نشان دادم. کتاب را از دستم گرفت و از بالزاک پرسید. می‌ترسیدم کتاب را ورق بزند. کتاب را از دستش گرفتم و از بالزاک و اوژنی‌گردانده برایش گفتم. می‌خواست پول بدهد. نگرفتم. عجب حماقتی! رفت. «نکند ناراحت شده

باشد؟» نگران بودم. شب باز من بودم و خیالاتم. او را در حال خواندن نامه‌ام تصور می‌کردم. «نکند ناراحت شود؟»

سرم بر بالین آرام نمی‌گرفت. صدای اذان صبح بلند شود. «حیّ علی الصلوه. حی علی الفلاح». برخاستم و وضو گرفتم و به نماز ایستادم. حضور خدا را در اتاق کوچکم احساس می‌کردم. صدایم می‌لرزید. به سجده افتادم و گریستم. دعا کردم. برای مادرم، او و خودم.

عشق مرا برگزیده بود. چه توفیق بزرگی! نیرویی تازه در من دمیده شده بود. احساس شادابی و نشاط می‌کردم. با این همه، نگران بودم. «نکند دیگر نیاید؟»

صبح، زودتر از همیشه راهی شدم. «نکند بیاید و من نباشم؟» وقتی رسیدم، کتابفروشی هنوز بسته بود. کتاب‌ها را بعد از جمع کردن بساط، در آنجا می‌گذاشتم. در همان اطراف، قدم می‌زدم. بالاخره خیابان دوباره به جنب‌وجوش آمد. بساطم دوباره پهن شد. انتظار می‌کشیدم. «نکند نامه‌ام را ندیده باشد؟»، «اگر بیاید چه بگویم؟» نمی‌دانم چند ساعت گذشت. آمد. دوست داشتم نگاهش کنم ولی خجالت می‌کشیدم. نمی‌دانم چرا. دور بساطم خلوت بود. کتاب را به من داد و گفت: «این را من دیروز اشتباهی بردم» و دور شد. لحظه‌ای مات و مبهوت ماندم. در میان جمعیت گم شد. آهسته روی لبه جدول پیاده‌رو نشستم. «منظورش چه بود؟ یعنی ناراحت شده است؟» به کتاب دستم نگاه کردم. فکر کردم حتماً نامه‌ام را هم برگردانده است. کتاب را ورق زدم. خدایا! اسمی و شماره‌ای. «هُما». چه اسم قشنگی! از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم. او دعوت مرا پذیرفته بود. دوست داشتم زودتر بساطم را جمع کنم و بروم به او تلفن بزنم. تا بعدازظهر صبر کردم.

وقتی از داخل باجهٔ تلفن عمومی داشتم شمارهٔ تلفنش را می‌گرفتم، قلبم به شدت می‌تپید. یکی دوبار تا تلفنش زنگ می‌زد، زود قطع می‌کردم. بالاخره جرأت کردم. صدای خودش بود. سلام کردم. خوشحال بود. احساس کردم دارد می‌خندد. پرسیدم کجا می‌توانم ببینمش. گفت: «پارک دانشجو، یک ساعت

دیگر». کاسبی‌ام را تعطیل کرده بودم. به طرف پارک دانشجو به راه افتادم. راهی نبود. چقدر خوشحال بودم.

وقتی به پارک رسیدم، هنوز نیم‌ساعت دیگر وقت باقی بود. جلو دراصلی پارک شروع به قدم‌زدن کردم. چه سخت است انتظار کشیدن! «به او چه بگویم؟»، «اگر بپرسد چه هدفی از ملاقات با او دارم، چه جوابی بدهم؟»

آمد. چه زیبا شده بود. مانتوی شیری‌رنگی پوشیده بود. موهای بورش از زیر روسری‌اش بیرون زده بود. عینک آفتابی به چشم داشت. جلو رفتم و سلام کردم. جواب سلامم را در حالی که لبخند شیرینی بر لب داشت، داد. بعد از تعارفات معمول، روی نیمکتی نشستیم. خودم را بیشتر معرفی کردم. گفتم «پویا» هستم و برای کار از شهرستان به تهران آمده‌ام. اصلاً نپرسید چرا خواسته‌ام با او آشنا شوم. سؤالاتش بیشتر درباره هنر و ادبیات بود.

چه زود با من صمیمی شده بود! آیا واقعاً مرا دوست داشت؟ وقتی با تردید از او پرسیدم: «باز هم می‌توانم شما را ببینم؟» با لبخندی جواب داد: «البته» نگاهش مهرآمیز بود. برق محبت در چشمانش می‌درخشید. صمیمیت خالصانه‌اش، جاذبه خاصی داشت. گویی سال‌ها بود که مرا می‌شناخت. هوا داشت تاریک می‌شد که از هم خداحافظی کردیم. با نگاه، بدرقه‌اش کردم. رفت ولی خیالش با من ماند.

شب را با خیال او به سر بردم. در حالی که نگاهم به سقف خیره مانده بود، بر پرده خیال، نقش او را می‌کشیدم. در قلبم راهی گشوده می‌شد. راهی به سوی عشق. دیاری که نمی‌شناختم.

بعدازظهر روز بعد، دوباره آمد. باز توی پارک، روی نیمکتی نشستیم. ساکت بود. لبخند همیشگی‌اش را بر لب داشت. لحظاتی به سکوت گذشت. نمی‌دانستم چه باید بگویم.

گفتم: هوا امروز عجب گرم بود.

نگاهی به من کرد و گفت: بله، گرم بود.

روزهای بعد هم همدیگر را ملاقات کردیم. دیگر با هم صمیمی شده بودیم. آن قدر صمیمی که هم را به اسم صدا می زدیم. احساس می کردم تنهاست. گویی آنچه به من می گفت، هرگز نمی توانست به کس دیگری بگوید. در مقابل انتقاداتی که از بورژوازی می کردم، گاه عکس العمل نشان می داد. می گفت: «همه که این طوری نیستند» و من برای آنکه دلخور نشود می گفتم: «خُب، بله. انسان موجود عجیبی است»

گفته بود پدرش کارخانه دار است. شاید انتقادات مرا از سرمایه داری، متوجه خودش می دید. از رفتار و عقایدش پیدا بود که در خانواده ای غیرسنتی پرورش یافته است. برای همین، بعضی از عقاید من برایش عجیب می نمود.

گاه به کودکی می مانست که دلجویی می طلبد:

- نمی دانم چرا امروز دلم گرفته.

- چرا؟

- نمی دانم. همین طوری.

- از دست من ناراحتی؟

- نه. نه.

- پس چی؟

- نمی دانم.

و من دلداری اش می دادم. بدون آنکه بدانم چرا غمگین است.

و گاه شادمانی ای کودکانه داشت:

- چه هوای خوبی است. بَه!

- پر دود است.

- اوه چقدر کلاغ! چه سرو صدایی! مثل اینکه عروسی دارند.

- صدایشان اعصاب آدم را خرد می کند.

علاقه ام به هُما، روز به روز بیشتر می شد. او هم مرا دوست داشت. در

صفحه اول کتاب دوجلدی «دن کیشوت» که به من هدیه کرده بود، نوشته بود:

«تقدیم به او که چون دُن کیشوت، ساده و دوست داشتنی است»

«راستی من از ادامه رابطه با هُما چه هدفی دارم؟» هفته‌ها از آشنایی من با هُما می‌گذشت. او را دوست داشتم ولی آن شب برای اولین بار، این سؤال به ذهنم رسید: «آیا می‌خواهم با او ازدواج کنم؟» تا آن لحظه، هرگز به ازدواج فکر نکرده بودم. اصلاً برنامه‌ای برای آن نداشتم. موقعیت اجتماعی و اقتصادی‌ام هم مناسبی با ازدواج نداشت. بی‌آنکه متوجه باشم، در دام عشق گرفتار آمده بودم و عشق وصال می‌طلبید و منطق نمی‌شناخت. ولی آیا موقعیت من به گونه‌ای بود که بتوانم از هُما خواستگاری کنم؟ او دختری ثروتمند بود و من پسری که فقر را بر خویش تحمیل کرده بود. باید از شکاف عمیق طبقاتی که بین خود و او ساخته بودم، می‌پریدم و این تقریباً محال بود. چند بار دیگر ملاقاتش کردم ولی هربار در بیان آن مطلب، مردد می‌شدم تا اینکه بالاخره از او خواستگاری کردم. لبخند همیشگی بر لبانش نقش بست.

از او خواستم تا موضوع را به خانواده‌اش بگوید. تا روز بعد صبر کردم. وقتی دیدمش، جوابم را از چهره‌اش خواندم. غم در چشمان توصیف ناشدنی‌اش لانه کرده بود. چهره‌اش زیباتر از همیشه می‌نمود. لبان لرزانش به سخن باز شد: «پدرم با ازدواج ما موافق نیست». تعجب نکردم. پدرش درست همان گونه که باید، رفتار کرده بود. چه باید می‌کردم؟ گمان می‌کردم که می‌توانم از او برای همیشه خداحافظی کنم ولی بعداً دریافتم علاقه‌ام به او بیش از آن است که بتوانم فراقش را تاب آورم. باز هم دیدمش. شور و اشتیاق همیشگی را نداشتم. می‌گفت جز من به کس دیگری نمی‌تواند فکر کند. من نیز چنان بودم. جز او اندیشه‌ای در سرم نبود. گویی خیال او افکار دیگرم را می‌بلعید. به جلسه دوستانم پناه بردم. گمان می‌کردم می‌توانم خودم را با آن سرگرم کنم ولی فایده‌ای نداشت. حالم به هم می‌خورد. حوصله‌ام از آن حرف‌های پوچ و بیهوده، سر رفته بود. آخرین باری که در جلسه‌شان شرکت کردم، گفتم که: «حالم به هم خورد» و جلسه را ترک کردم. شب همان روز، امید به سراغم آمد. مثل همیشه حرف می‌زد. حرف‌های مفت روشنفکرانه. او هرگز در نمی‌یافت که چگونه سرمایه‌داری، مرا در انتخاب فقر یا عشق، در تنگنا قرار داده است. او مرا

جنازه‌ای خواند که به زودی بوی تعفنش بلند می‌شود. ناراحت شدم. یادم نیست چه چیزهایی در جوابش گفتم. رفت و دیگر ندیدمش. آن شب اصلاً نخوابیدم. تا صبح فکر کردم. گویی درونم رزمگاهی بود که در آن دو نیروی عظیم به مقابله برخاسته بودند. نیروی عشق و نیروی آرمانخواهی. این دو، گویی سر آشتی نداشتند و هر کدام مرگ دیگری را طلب می‌کرد. تا سحرگاه، در دادگاهی که خود قاضی‌اش بودم، خویشتن را محاکمه می‌کردم. صبح که برآمد، در رزمگاه اندیشه و دل، پیکر رنجور آرمانخواهی در زیر چکمه‌های عشق، آخرین نفس‌هایش را می‌کشید. من آرمان خویش را قربانی عشق کردم.

تصمیم خودم را گرفته بودم. آن روز، دوباره هُما را دیدم. هنگامی که می‌خواستم تصمیمم را بیان کنم، برای لحظه‌ای مردد شدم. نگاهم به دوردست دوخته شده بود. نه، اصلاً جایی را نمی‌دیدم. به خودم آمدم. نمی‌دانم چه احساسی داشتم. نه، خوشحال نبودم ولی با صدای بلند خندیدم. به او گفتم خوشبختش می‌کنم. گفتم منتظرم بماند. برمی‌گردم.

۷

دراز کشیدم کف اتاق و خیره شدم به سقف. گذشته مثل نوار فیلم، می‌آمد جلو چشمم. خاطرات دور و نزدیک، توی ذهنم ردیف شده بود. دوران مدرسه با آن خیال‌های کودکانه. دوران دبیرستان با آن شور و هیجان نوجوانی و این یک سال گذشته با آن آرمان‌های بلند جوانی. مثل اینکه تا حالا، توی خواب بوده‌ام. ماجرای هُما مثل پُتکی بود که کوبیده شد توی سرم. تازه چشمم باز شده بود. به هر طرف نگاه می‌کردم، می‌دیدم پول است که دارد حکومت می‌کند. انگار تا حالا کور بوده‌ام. پولدارها دوباره افتاده بودند به جان مردم. خیلی‌ها که در رفته بودند، داشتند برمی‌گشتند داخل مملکت. دیر یا زود شاید سر و کلاه ایرج‌خان هم پیدا می‌شد. بعد از اینکه هُما به من گفت پدرش با ازدواج ما مخالف است، کلی فکر کردم. حتی به سرم زد که بروم پیش پدرش، ولی دیدم فایده‌ای ندارد. می‌توانستم حدس بزنم چه پیش می‌آید. بیشتر تحقیر می‌شدم. من هم نمی‌خواستم خودم را بنده‌ام به دست و پایش. برای رسیدن به هُما، تنها یک‌راه عاقلانه وجود داشت و آن هم اینکه با سرمایه بروم به جنگ سرمایه. خودم هم نمی‌دانم چرا رسیدن به هُما این قدر برایم مهم شده بود. همه هدفم شده بود به دست آوردن هُما. یعنی این یک دمل کهنه قدیمی بود که داشت سرباز می‌کرد؟

تصمیم گرفته بودم برگردم خانه‌مان پیش حاجی. تنها از این راه بود که خودم را می‌توانستم بکشانم بالا و با اسکناس بکوبیم توی سر پدر هُما.

باید با گذشته خداحافظی می‌کردم و همه آرمان‌هایم را چال می‌کردم. توی قبرستان خاطراتم. از همان اتاق اجاره‌ای خودم باید شروع می‌کردم. اتفاقی که دور تا دورش، پر شده بود از تکه‌های وجود گذشته‌ام. کتاب‌هایم. نوشته‌هایم. قاب‌عکسی که به دیوار بود و حتی لباسهایم. باید از شر همه اینها خلاص می‌شدم. وجودشان مرا بند می‌کرد به گذشته. گذشته‌ای که می‌خواستم از آن فرار کنم.

چشمم افتاد به صندوق کتاب‌هایم. خیلی‌هاشان را از شهرستان آورده بودم و خیلی‌هاشان را هم همین جا خریده بودم. وجودشان آزارم می‌داد. مثل این بود که دم به دم سرزنشم می‌کنند. باید خودم را از دستشان راحت می‌کردم. به فکر رسید که بفروشمشان. دیدم نمی‌توانم. وقتی به فکر فروش آنها می‌افتادم، دلهره دختری را پیدا می‌کردم که برای اولین بار می‌خواهد خودفروشی کند. چه باید می‌کردم؟ توی اتاق شروع کردم به قدم‌زدن و فکر کردن. سرفه‌های عمو رحمت گاه و بی‌گاه می‌دوید توی فضای ساکت اتاق. شب به نیمه رسیده بود. کتری روی چراغ غل می‌زد و یک ستون غلیظ بخار از لوله‌اش می‌رفت به طرف سقف. فکری به مغزم خطور کرد. فکر خوبی بود. رفتم سراغ صندوق کتاب‌ها. جمع و جورشان کردم. کاغذ پاره‌های خودم را هم گذاشتم توی صندوق. همچنین عکس «مهاثما» را. و قفل کوچکی به آن زدم. فقط دوتا کتاب را نگه داشتم. یکی «دُن کیشوت» را - که دو جلدی بود و هُما به من هدیه کرده بود - و یکی «قلعه حیوانات» را که مال امید بود و پیش من امانت. خوابیدم. با هزار فکر و خیال. نه خوشحال بودم و نه ناراحت. ولی حالت خاصی داشتم. حالتی مثل اضطراب. یک دلهره مجهول.

یک مرتبه خودم را دیدم که وسط اتاق ایستاده‌ام با یک تبر توی دستم. یک نفر - نمی‌دانم شاید یک دزد - آمده بود توی اتاق و کت و شلوار مرا تنش کرده بود. شکلیش را درست و حسابی ندیدم. نمی‌دانم. شاید پشتش به من بود. ترسیدم و با تبر محکم زدم به گردنش. سرش یکهو پرید و خون پاشید به صورت. ترسیدم و جیغ زدم و از خواب پریدم. چه خواب وحشتناکی بود!

نزدیک صبح بود ولی هوا هنوز روشن نشده بود. لباس پوشیدم و یواشکی زدم بیرون. سرخیابان، ماشین وانتی کرایه کردم و آوردمش توی کوچه، روبروی ساختمان. راننده را هم گفتم بیاید کمکم. رفتیم توی اتاقم و دونفری صندوق کتاب‌ها را آوردیم پایین و گذاشتیم عقب وانت. نیم‌ساعتی نگذشت که رسیدیم به فاضلاب‌های جنوب‌شهر. کرایه‌اش را دادم رفت. من ماندم و صندوق کتاب‌ها و فاضلاب رودخانه‌مانندی که انتظار می‌کشید. صندوق را به زحمت کشیدم کنار رودخانه و در یک‌لحظه با پایم آن را هل دادم. صندوق افتاد ته‌رودخانه و در لجن غرق شد.

به خانه که برگشتم، هوا کاملاً روشن شده بود. اتاقم خلوت‌تر از همیشه بود. قاب‌عکس، از «مهاتما» خالی بود. چمدانم را گذاشتم وسط اتاق. ساکم را برداشتم. لباس‌ها را ریختم بیرون و دو سه تکه لباس برداشتم و گذاشتم توی ساکم. می‌خواستم بروم شهرستان. زود آماده شدم و از ساختمان زدم بیرون و یکراست رفتم ترمینال. بلیط گرفتم و راهی شهرستان شدم.

ساعت نه شب بود که رسیدم. یکراست رفتم به طرف منزلمان. کمی می‌ترسیدم. نمی‌دانم چرا. شاید برای اینکه چنان بی‌مقدمه و بی‌خبر برمی‌گشتم خانه. وقتی دستم رفت روی زنگ در، قلبم افتاد به تاپ و توپ کردن. اول، چراغ توی حیاط روشن شد و بعد در باز شد. مادرم بود. برای یک لحظه عقب رفت. نور چراغ توی حیاط، افتاده بود روی صورتم. مادرم چند لحظه به چهره‌ام نگاه کرد و بعد با تردید پرسید: «فرمایشی دارین؟»
تعجب کردم. با صدای لرزانی گفتم: «مادر! مادر!»

دوباره به چهره‌ام خیره شد؛ و بعد زد زیر گریه و نالید: «آریا، آریای من. شناختمت. چقدر فرق کرده‌ای مادر!» و در آغوشم کشید. حاجی خانه نبود. هنوز نیامده بود. مادرم بود با بچه سه ماهه‌اش. پسر بود. حاجی اسمش را گذاشته بود «مراد».

مادرم دوباره گفت: «چقدر شکل و قیافه‌ات عوض شده مادر. اگه مادرت نبودم، اصلاً نمی‌شناختمت». برایم خیلی عجیب بود. خودم فکر نمی‌کردم

آن قدرها هم قیافه‌ام عوض شده باشد. خودم البته عوض شده بودم. هنوز هم باورم نمی‌شود.

حاجی هم آمد. تنها نبود. حاج میرزا آقا هم همراهش بود. مادرم رفت در را باز کرد. همانجا دم در گفت که من برگشته‌ام. تو که آمد، برخاستم و سلام کردم. حاجی بدون اینکه جوابم را بدهد رو به مادرم کرد و پرسید: «رفیق آریاس؟»

مادرم خندید و گفت: «نه، حاج آقا. این خود آریاس. شما هم نشناختیش؟»

و بعد دوباره خندید. حاجی نزدیک آمد و خیره‌خیره نگاهم کرد و گفت: «الله‌اکبر! زمین تا آسمون فرق کرده. الله‌اکبر!»

گفتم: «کوچیک شمام حاج آقا»

با حاج میرزا آقا هم مصافحه‌ای کردم و همگی نشستیم. حاج میرزا آقا از آشنایان قدیمی بود. یادم می‌آید بچه که بودم گاهی با مادرم می‌رفتیم پیشش و مادرم حساب‌های خمس و زکاتش را آنجا راست و ریس می‌کرد. بعد از اینکه حاجی، مادرم را گرفته بود، شده بود دوست حاجی. مادرم را او به عقد حاجی درآورده بود. توی گوش مراد هم او اذان گفته بود. مادرم بعداً به من گفت که حاجی، مالش را می‌رود پیش او صاف می‌کند.

مادرم چای و قلیان آورد. صحبت حاجی با حاج میرزا آقا گُل کرده بود. حاج میرزا آقا چایش را خالی کرد توی نعلبکی و در همان حال گفت:

- کانه مرد شریفی است. این دوره، دوره حساسی است. ان شاء الله تعالی باید آدم‌های متقی و کاربُر را فرستاد مجلس. آدم شریفی است.

- بله. بله. خدمتشون آشنایی دارم.

- خلاصه حاج آقا، حمایت معنوی از ماها و حمایت مادی هم از شماها. چند روز دیگر تبلیغات انتخاباتی است رسماً، حاج آقا. از حالا باید به فکر بود. خود آقای توکل را می‌گویم بیایند خدمتتان.

بعد دستی کشید به ریشش و نگاهش افتاد به من. از حاجی پرسید:

- آقا زاده‌اند؟

- نخیر. پسر بزرگ ضعیفه‌س. آقا آریا.

- به به! ماشاءالله.

و بعد پرسید:

- ظاهراً مسافرت تشریف داشته‌اند.

قبل از اینکه حاجی جواب بدهد خودم گفتم:

- بله حاج آقا. تهران بودم.

- به به! ماشاءالله. ماشاءالله. آنجاها چه خبر؟

- قابل به عرض نیس، حاج آقا.

- به به! ماشاءالله. ماشاءالله.

بعد رو کرد به حاجی و پرسید:

- ایشان به چه کاری مشغولند؟

حاجی دهانش را برد نزدیک گوش حاج میرزا آقا و آهسته چیزی گفت. حاج میرزا آقا خندید و گفت:

- به به! ماشاءالله. ماشاءالله.

حاج میرزا آقا شامش را که خورد، آماده رفتن شد. موقع رفتن دست مرا گرفت بین دو تا دستش و گفت: «زیارتان کنیم دوباره ان شاءالله»

وقتی تنها شدیم، حاجی نمازش را خواند و رفت خوابید و من و مادرم نشستیم به صحبت. مادرم خیلی شکسته شده بود. حالا بعد از عمری، باید بچه‌داری هم می‌کرد. از حال ایراندخت پرسیدم. فقط گفت: «خوبه، شکر خدا» می‌گفت حاجی توی کاروانسرای زیره‌فروش‌ها حجره‌ای گرفته و افتاده توی خط تجارت زیره. می‌گفت: «اجاره املاک هم معلوم نیست می‌ره تو حلق کی»

بعد رو کرد به من و گفت: خوب کردی برگشتی مادر. دیگه داشتم دق می‌کردم. اونجا چیکار می‌کردی مادر؟ الهی بمیرم. چرا خبر نمی‌گرفتی؟ فکر نکردی من هم مادرم؟

گفتم: خبرتونو می‌گرفتم. از علی. دوستم. اینجا که نمی‌شد تلفن زد. مادرم آشکش را با گوشهٔ چادرش پاک کرد.

حاجی، صبح زود از خانه زده بود بیرون. رفته بود حجره‌اش. من هم صبحانه را خوردم و رفتم بیرون. رفتم کاروانسرای زیره‌فروش‌ها. حاجی، تنها توی حجره‌اش نشسته بود. رفتم تو و سلام کردم. به سردی جوابم را داد. بعد پرسید:

- اومدی چیکار؟

من و منی کردم و گفتم:

- اومدم کمک. وردست شما.

با تعجب نگاهم کرد و لحظه‌ای ساکت ماند. بعد پرسید:

- وردست من؟

- خُب آره. حساب و کتابتونو راست و ریس می‌کنم. از بیکاری که بهتره.

- سربازی، نه؟

- تو این حال و اوضاع جنگ، خر که نیستم برم سربازی.

حاجی زد زیرخنده و گفت:

- این مدت که رفتی جهانگردی، فکر کنم عقل اومده به کله‌ت.

و بعد دوباره خندید. من هم خندیدم. همان‌طور که می‌خندید پا شد و رفت جلوِ درحجره و در را باز کرد و سرش را برد بیرون و داد زد: «مش‌غلوم! دو تا چایی بفرست اینجا»

شدم حسابدار حاجی. هر جا که برای معامله می‌رفت، من هم باهاش می‌رفتم. رفتارش با من زمین تا آسمان فرق کرده بود. بهم می‌گفت: «آریا خان».

علی هم رفته بود سربازی. قبلاً بهم گفته بود می‌خواهد برود ولی نمی‌دانستم رفته. تلفن زدم، گفتند رفته. یک روز هم رفتم خانهٔ ایراندخت به دیدنش. او هم اول مرا نشناخت. هنوز هم باور نمی‌کند که من همان آریای سابقم.

گاهی خودم تنهایی برای معامله کردن می‌رفتم. به قول حاجی «راه افتاده بودم». آقای توکل، یک بار آمد منزلمان و یکی دو بار هم آمد به حجره. راجع به تبلیغات انتخاباتی حرف می‌زد. می‌خواست نماینده بشود. قرار بود حاجی پول تبلیغاتش را بدهد. حاجی یواشکی به من گفت: «پول می‌دم برای بعداً. حالیه؟» و حالیم بود.

جلو آقای توکل برگشت به من گفت: «واسه تبلیغات چیکار باید بکنیم؟» گفتم: «دهات مهمتره. باید رفت سخنرانی این ور و آن ور. اگه ناهاری، شامی، چیزی هم باشه، چه بهتر.» حاجی در حالی که به من اشاره می‌کرد رو به توکل کرد و گفت: «مُخش کار می‌کنه، ها» و خندید.

توی تبلیغات انتخاباتی، من تقریباً شده بودم کارگردان اصلی. متن اعلامیه‌های تبلیغاتی را من می‌نوشتم. طرح پوسترها را من می‌دادم. حتی گاهی به آقای توکل می‌گفتم که توی سخنرانی‌اش چه چیزهایی بگوید.

اوایل دی‌ماه بود که انتخابات برگزار شد. حاجی برای تبلیغ کاندیدایش، سنگ تمام گذاشت. حاج میرزا آقا هم توی دهات اطراف، کلی سخنرانی کرد. آقای توکل با آرای نسبتاً ضعیفی انتخاب شد. بالاخره، پول حاجی توانست نماینده منتخب مردم را راهی مجلس کند. حاجی خیلی خوشحال بود. مرتب می‌گفت: «پولا حروم نشد» و ادامه می‌داد: «ایشالله گاوداری رو راه می‌ندازیم. شاید یک کارخونه شیر پاستوریزه هم بغلش زدیم»

شب توی خانه، قضیه هُما را به مادرم گفتم. گفت: «تا حاجی سر کیفه بهش بگو». گفتم خودش بگوید. وقتی به حاجی گفتم، حاجی خندید و گفت: «مبارکه. مبارکه» و بعد ادامه داد: «ای به چشم. ای به چشم. کاریت نباشه. هر دختری رو که می‌خوای بگو. قیمتش هر چی که باشه می‌دم» و بعد دوباره خندید.

حدود دوماه از برگشتنم به شهرستان می‌گذشت. دلم برای هُما تنگ شده بود. آن قدر مشغول شده بودم به کار و کاسبی که گاهی اصلاً یادم می‌رفت که

من برای چه برگشته‌ام شهرستان. حاجی یک محموله فرستاده بود تهران. طرف، برای پرداخت پولش، امروز و فردا می‌کرد. برای گرفتن پول، قرار بود من بروم. فرصت خوبی بود. هم می‌رفتم اتاقی را که اجاره کرده بودم، تحویل می‌دادم و خرت و پرت‌های باقیمانده را جمع و جور می‌کردم و هم می‌رفتم دیدن هُما. بالاخره راهی شدم.



هوا گرگ و میش بود که رسیدم تهران. از اتوبوس که پیاده شدم، لرزم گرفت. سرمای زمستان مثل تیر می‌رفت تو تن آدم. یقه‌ام را دادم بالا و ساکم را انداختم روی دوشم. دستانم را چپاندم توی جیب هایم و شانه‌هایم را به هم نزدیک کردم. عجب سوزی می‌آمد! خودم را به دو رساندم جلو ترمینال. زیاد معطل نشدم. ماشین برای میدان شوش، زیاد بود. نرسیده به میدان، پیاده شدم. هنوز باید ده دقیقه‌ای را توی کوچه پس کوچه‌ها می‌رفتم تا برسم به کوچه ۴۲. هوا روشنتر شده بود. محله داشت بیدار می‌شد. پیرمرد نابینایی که سرکوچه ۴۲ فال‌فروشی می‌کرد، داشت بساطش را می‌چید. زن‌گدایی، چادرش را داده بود روی صورتش و کاسه‌ای را گذاشته بود جلوش. به ساختمان ۱۲ که رسیدم، ایستادم. اتاق من توی همین ساختمان بود. اتاق ۱. وارد اتاقم که شدم آن مجرای مسخره برایم پیش آمد. پلیس آمده بود تا در مورد مفقود شدن ساکن اتاق ۱، تحقیق کند. مسخره است! هر چه گفتم من ساکن اتاق ۱ هستم، فایده‌ای نداشت. عمورحمت- همسایه‌ام- و حاجی‌رضایی- صاحب ساختمان- شهادت دادند که مرا نمی‌شناسند.

قضیه صندوق را انکار نکردم. دلیلی نداشت انکار کنم. کار خلافی نبود. اینکه معلوم شد اسم من «پویا» نیست کار را خرابتر کرد. توضیحات من برای پلیس، قانع‌کننده نبود. بازداشت‌م کردند.

فکر می‌کنم شب بود که من را بردند پیش همان جناب سروان. دوتا کتاب دستش بود. تا کتاب‌ها را دیدم، شناختم. یکی «دن کیشوت» بود- جلد اولش- و یکی هم «قلعه حیوانات».

کتاب‌ها را گرفت طرف من و پرسید:

- این کتابا مال شماس؟

- بله. یعنی نه. یکیش مال منه. یکیش هم مال دوستم. پیش من امانته.

- هُما کیه؟

تا نام هُما را شنیدم. دستپاچه شدم. اسمش را توی صفحه اول کتاب «دن کیشوت» دیده بودند. در جوابش گفتم:

- خُب ... خُب ...

سروان لبخندی زد و نگذاشت حرفم را تمام کنم. پرسید:

- امید هم حتماً دوستته.

- بله. بله.

- اینا حتماً تورو می‌شناسن.

- بله. بله. می‌شناسن.

سروان برای لحظه‌ای رفت توی فکر. بعد پرسید:

- آدرسشونو داری؟

- امیدرو آره. کوی دانشگاهه.

- هُما چی؟

- هُما؟ ... هُما ... آدرسشو ندارم ولی شماره تلفنشو دارم.

و بعد شماره تلفن هُما را گفتم. رفت.

شب، اصلاً نتوانستم بخوابم. عجب ماجرای بود! هنوز هم نمی‌دانم خیال بوده یا واقعیت.

چند ساعتی از صبح گذشته بود که دوباره من را بردند اتاق جناب سروان.

امید هم همراهش بود. سلام کردم. فقط سروان با سرش جواب سلامم را داد.

سروان رو کرد به امید و پرسید:

- این آقارو می‌شناسین؟
- امید جلوتر آمد و به دقت مرا نگاه کرد. بعد با اطمینان گفت:
- نخیر، نمی‌شناسم.
- خواهش می‌کنم دقت کنین.
- دوباره به من خیره شد. بعد رو به سروان کرد و پرسید:
- باید بشناسم؟
- این آقا می‌گه شمارو می‌شناسه.
- من وحشت‌زده به امید گفتم:
- امید. چطور منو نمی‌شناسی؟ منم پویا. پویا.
- پویا؟
- سروان گفت:
- شما اصلاً شخصی به نام پویا می‌شناختین؟
- امید گفت:
- بله. البته. پویا یه زمانی دوستم بود.
- سروان کتاب «قلعه حیوانات» را از جیب بارانی‌ای که پوشیده بود درآورد و به امید نشان داد و پرسید:
- این کتاب مال شماس؟
- امید به کتاب نگاه کرد و با تعجب گفت:
- بله. بله.
- این آقا می‌گه که همون پویا دوست قدیمی شماس.
- این آقا؟ نه. نه. امکان نداره. اصلاً شبیه پویا نیس.
- بعد مضطربانه پرسید:
- برای پویا اتفاقی افتاده؟ چیزی شده؟
- سروان اندکی مکث کرد و گفت:
- هنوز نمی‌دونیم. ظاهراً به طرز مشکوکی مفقود شده. این آقارو هم که ادعا می‌کنه همون پویاس، توی اتاق اون دستگیر کردیم.

دوباره من شروع به صحبت کردم:

- امید، چطور منو نمی‌شناسی؟ یادت نیست من کتابفروشی می‌کردم؟

یادته یه جلسه داشتیم ... یادته؟

امید دوباره خیره‌خیره به من نگاه کرد و بعد رویش را برگرداند و گفت:

- نه. نه. امکان نداره.

دوباره مرا برگرداندند به اتاقی که در آن بازداشت بودم. پاک گیج شده

بودم. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ هنوز هم گیج‌م. نمی‌دانم آیا واقعاً این وقایع،

اتفاق افتاده است؟

تا بعدازظهر با خودم کلنجار می‌رفتم. می‌خواستم خودم را قانع کنم که

خواب می‌بینم. ولی متأسفانه کاملاً بیدار و هوشیار بودم. بالاخره در اتاق باز شد.

اول سروان و بعد دختری وارد اتاق شد. سروان با لحن خاصی به من گفت:

- اینم هُما خانم.

از تعجب دهانم باز ماند. اصلاً شکل هُما نبود. سروان رو به دختری که می‌گفت

هُماست کرد و گفت:

- شما این آقارو می‌شناسین؟

دخترک مرا ورنده‌دار کرد و گفت:

- نخیر. نمی‌شناسم.

صدایش مثل هُما بود. به چشمانش خیره شدم. برق نگاهش را شناختم. خود

هُما بود. خدایا چقدر فرق کرده بود؟ زیبایی‌اش صدچندان شده بود. در

کلامش، آرامشی موج می‌زد. چند بار کنجکاوانه به من نگریست. گویی چیز

آشنایی را در من کشف کرده بود. من هیچ نگفتم. تصمیم نداشتم چیزی بگویم.

فهمیده بودم که ما، در نگاه هم، بیگانه شده‌ایم. لزومی‌نداشت از او خواهش کنم

تا مرا بشناسد. من برای او غریبه‌ای بیش نبودم.

سروان رو به هُما کرد و پرسید:

- شما جوانی به اسم پویا می‌شناختین؟

دستپاچه شد. جواب داد:

- خُب ... بله.

و بعد پرسید:

- چی شده؟ اتفاقی براش افتاده؟

سروان به من اشاره کرد و از هُما پرسید:

- این آقارو می‌شناسین؟

هُما دوباره به من نگاه کرد. بعد با تردید گفت:

- نه ...

و باز به من نگاه کرد. بعد هر دو رفتند.

دو شب بود که در بازداشت بودم. ماجرای شگفت‌انگیزی که برایم پیش آمده بود، مرا به هراس انداخته بود. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است. هنوز هم مطمئن نیستم که این وقایع عجیب و هراس‌انگیز برای من رخ داده باشد. صبح که شد از جناب‌سروان خواستم به شهرستان، تلفن بزند و به حاجی، قضیه بازداشت مرا اطلاع بدهد. پاسبانی در کلانتری به من گفت که یک‌گروه تجسس، برای پیدا کردن صندوق، به محل رفته‌اند.

بعدازظهر بود که آقای توکل - نماینده شهرستان - پیدایش شد. گفت که حاجی به او تلفن کرده و موضوع را گفته است. به من گفت: «من هنوز رسماً نماینده نشده‌ام. فعلاً کسی رو نمی‌شناسم ...». در جوابش هیچ نگفتم. رفت. دوباره تنها ماندم. بعداً مرا بردند و یکی دوتا باز پرس سؤالات بی‌ربطی از من پرسیدند. یکی شان پرسید: «تو پویا رو می‌شناختی؟» وقتی بهش گفتم «نه»، تعجب کرد. خیلی احمق بود!

یک هفته از بازداشت‌م می‌گذشت که جناب سروان آن خبر را به من داد. صبح بود. سروان با خوشحالی وارد اتاق شد و گفت: «خبر خوبی برات دارم. ما صندوقو پیدا کردیم. شانس آوردی»

خوشحال شدم. طوری که هیچ‌چیز نتوانستم بگویم. سروان گفت: «خیلی خُب، حالا بیا برای تأیید مراتب و کارهای قانونی». توی راهرو که می‌رفتیم به من گفت:

- حق با شما بود. توی این صندوق فقط کتاب بوده. ولی هنوز یه موضوع
مونده که باید روشن بشه و اون قضیه پویاس.

- قضیه پویا؟

- خُب بله. این پویا کیه؟ پیدا شدن صندوق، چیزی رو در این مورد ثابت
نمی‌کنه. تنها چیزی رو که ثابت می‌کنه اینه که توی اون صندوق، جنازه پویا
نبوده.

- یعنی می‌خواهین بگین که شما فکر می‌کردین من پویارو کشتم و گذاشتم
توی صندوق و بعد انداختمش توی فاضلاب.

- خُب به هر حال ما پلیسیم.

بعد مثل اینکه یک مرتبه چیزی یادم بیاید، پرسیدم:

- اون دختر ... اون دختر به شما نگفت؟

- کدوم دختر؟ ... آها، هُما؟ نه ... ولی از ما خواست تا بعداً با تو صحبت
کنه. اجازه ملاقات خواست. نگران پویا بود. فکر کنم نامزدش بوده. گفت
شاید تو بدونی چه بلایی سرش اومده.

با عصبانیت گفتم:

- من که گفتم پویا خود من هستم ...

جوابی نداد. فقط لبخندی زد. بعد وارد اتاقی شد. من هم پشت سرش وارد
شدم. دو تا پاسبان توی اتاق بودند. تا سروان را دیدند، سلام دادند. روی کف
اتاق، صندوقی گذاشته شده بود. خیلی کهنه و فرسوده بود. بدون آنکه سروان
چیزی بگوید، به آن نزدیک شدم و با دقت نگاهش کردم. خودش بود. صندوق
خود من بود. سروان پرسید:

- آقای ایرانپور. تأیید می‌کنین که این صندوق همون صندوقیه که شما اون

شب از اون اتاق بردین بیرون؟

- اون شب نه. اون روز صبح.

- خُب بله. اون روز صبح.

- بله. خودشه.

- شانس آوردی رفته بود ته رودخونه، چسبیده بود به کف وگرنه معلوم نبود پیدا بشه.

و بعد خندید. رفت نزدیک صندوق و خم شد تا در آن را باز کند. در همان حال گفت:

- همان طور که گفتم اینا فقط کتابه.

و در آن را باز کرد. ناگهان دنیا در نظرم تغییر کرد. وحشتناک بود. چنان ترسیدم که چند قدم به عقب رفتم. نزدیک بود بیفتم. توی صندوق یک جنازه بود. جوانکی بود به سن و سال خودم. موهایش بلند و آشفته بود. ریش کم‌پشتی داشت. چشمانش همچنان پشت عینک قاب مستطیلی‌اش بازمانده بود. لبانش به گونه‌ای بود که انگار می‌خندد. ولی ... ولی سرش از تنه‌اش جدا شده بود. بدون اینکه حتی یک قطره خون، روی پیراهن سفید یا کت قهوه‌ای‌رنگ قدیمی‌اش چکیده باشد.

نمی‌دانم واقعیت بود یا خیال. ولی به نظرم رسید که یک نفر- شاید یکی از آن پاسبان‌ها- توی گوشم گفت: «جنایتکار، قاتل». آشفته شدم. می‌خواستم از اتاق خارج شوم ولی همان دوتا پاسبان، جلوم را گرفتند. یکی- نمی‌دانم، شاید یکی از آن پاسبان‌ها- مرتب توی گوشم می‌گفت: «قاتل، قاتل». کلافه شدم. فریاد زدم «من قاتل نیستم. من پویا را نکشتم» و در همان حال سعی می‌کردم به زور از اتاق خارج شوم. یادم نیست ولی گمان می‌کنم که با یکی از آن پاسبان‌ها هم درگیر شدم. سروان مرتب می‌گفت: «چی شده؟ چی شده آقا؟» مرا به زور و کشان‌کشان به همان اتاقی که در آن بازداشت بودم، بردند و توی آن پرتم کردند. با مشت و لگد به در اتاق می‌کوبیدم و فریاد می‌کشیدم: «من پویارو نکشتم»؛ ولی می‌شنیدم یک‌نفر- شاید از پشت در- می‌گفت: «قاتل!»

یعنی دیوانه شده بودم؟ احساس می‌کردم که دیوارهای اتاق حرکت می‌کنند. سقف، مرتباً به کف اتاق نزدیکتر می‌شد. لامپی که از سقف آویزان بود، تلوتلو می‌خورد. صدای عجیب و غریبی توی فضای اتاق می‌پیچید:

«قا.....تل». نمی توانستم سرپا بایستم. سرم گیج می خورد و به زمین می خوردم. پاسبانی از دریچه کوچکی که روی در اتاق قرار داشت، گهگاهی داخل را نگاه می کرد و زیرلب چیزهایی می گفت. نمی دانم چند ساعت گذشت. نمی دانم. شاید دو نفر وارد اتاق شدند. من روی زمین ولو شده بودم. چهره شان در نظرم محو بود. چیزهایی با هم گفتند. بعد از لحظه ای سوزشی را روی باسنم احساس کردم و بعد دیگر چیزی نفهمیدم.

چشمم را که باز کردم، خودم را در محیطی نا آشنا دیدم. روی یک تختخواب، توی یک اتاق. گرمی دستی را روی شانه ام، احساس کردم. شاید دوباره خیالاتی شده بودم. سرم را برگرداندم. خدایا! هُما بود. واقعاً هُما بود؟ چه چشمان زیبایی داشت. می خندید. آرام گفت: «پویا!»

تا نام پویا را شنیدم، دوباره همه چیز یادم آمد. خواستم از جایم برخیزم که هُما دستش را گذاشت روی سینه ام و گفت: «آروم باش. باید استراحت کنی». دوباره آرام گرفتم. هیچ نمی گفتم. فقط چهره مهربان هُما را می نگریستم. همین برایم کافی بود. مدتی نگذشت که سر و کله جناب سروان با دکتري که روپوش سفید به تن داشت، پیدا شد. تا سروان را دیدم، نیم خیز شدم. سروان با دستش اشاره کرد و گفت: «راحت باش. راحت باش» و بعد گفت: «نگران نباش. موضوع روشن شد. این خانم گفت که تو رو شناخته. پیرمرد همسایه ات و اون یکی دوستت. اسمش چی بود؟ ... آها. امید. اونا هم دوباره احضار شدند. تو بیهوش بودی. اومدن اینجا. هر دو گفتند که تو پویا هستی. البته تو بیهوش بودی. حواست نبود»

بعد روپوش را به دکتر کرد و خواست شوخی ای بکند که گفت: «آدم حتماً باید دیونه بشه تا بشناسنش» و خندید. دکتر نگاهی به او انداخت و حتی لبخند هم نزد. سروان به روی خودش نیاورد و از من پرسید: «راستی می دونی دو روز بیهوش بودی؟»

هیچ نگفتم. حتی تعجب هم نکردم. در حالی که دکتر معاینه ام می کرد، سروان گفت: «به خانواده ات توی شهرستان اطلاع دادیم. پدرت تهرانه. الان کلانتریه.

اونجا یه سری کارها از لحاظ قانونی باید انجام می‌شد. تو آزادی. حالت که خوب شد می‌تونی بری. پدرت می‌آد دنبالت. آزادی»

دکتر به سروان و هُما گفت که مرا تنها بگذارند تا استراحت کنم. هُما خداحافظی کرد و گفت بعداً می‌آید. هیچ‌چیز نداشتم به او بگویم. فقط با نگاهم از او تشکر کردم.

دکتر توی پروندهٔ بیمارستانی‌ام چیزی نوشت و بعد از اتاق خارج شد. بعد از چند دقیقه پرستاری آمد و آمپولی به من تزریق کرد. دیگه چیزی نفهمیدم. پلک‌هایم سنگین شد. وقتی چشم‌هایم را باز کردم، شنیدم که یکی می‌گفت: «آریاخان. اومدی پولای مارو وصول کنی، سر از اینجا درآوردی؟» صدای حاجی بود. رویم را به طرف صدا برگرداندم. دیدم کنار تختم یک موش گنده ایستاده و تند و تند تسبیح می‌گرداند.